

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228505

UNIVERSAL
LIBRARY

Osmania University Library

Call No 1915022

2 - 7

Accession No. P. 16444

جوادی

Author

دختر

Title

This book should be returned on or before the date last marked below

۲۱
و حرم

بقلم:

جواد فاضل

چاپ هشتم

ناشر: کانون معرفت، ناشر بهترین کتابها



حق چاپ و اقتباس محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است

چاپخانه خرمی - خیابان لاله زار - تهران

۱۳۴۱

۱۵- تقریباً سیای هشتمین و نهمین به عهد می آید. دلبرابر شده
 برده از سایر ای شمش آفرای شود برده از...
 دختریتیم در این دستهای زورآزمایی آشکار... برای شما
 دل می گوید که... میکند از این... و اقتصادی
 و اجتماعی بران... و شکایت میکند... چشم توق...
 و امید... نظار فرزندان ایران...
 در روی... در دود... پایه های... این دستکار
 از این بر داشته شود و بر... و... : د. تاهنگام
 که مردم مغرور و مجرور بران... و... سیمای مردم
 دختریتیم من است. ولی این دختریتیم در مملکت ما تنهاییست.
 این داستان خودمان است که از زبان سیما شنیده میشود و این خود ماهستیم
 که در این صحنه های آغشته باشک و آلوده بخون بازی میکنیم. منتها عکس
 خودمان را در آینه این کتاب نمی شناسیم. خیال می کنیم که این حدیث حدیث
 است.
 در این کتاب دختری رنجیده و غصه خورده برای شما از غم بيمادری و ز-
 و فساد حکومت و ظلم قضات و دزدی پولیس و ننگ و نکبت تشکیلی
 میگوید.
 دختر یتیم باشما درد دل میگوید. پیش شما می نالد. بروی شما بیخند
 و بازبان بی زبانی توضیح میدهد که داستان من داستان پانزده ملیون از
 ایرانیست.
 ایرانی این جور زندگی میکند. این جور رنج میبرد. این جور آزار
 ستم می بیند. این جور زیر دست و پای ناکس ترین و فاسد ترین مردم محیط
 میان میرود.
 دختر یتیم می گوید که تشکیلات سرطان گرفته این مملکت دشمن جا.
 این مملکت است.
 یعنی این عضو فساد یافته را باید برید. باید از پیکر جداش کرد. باید
 تشکیلات سرطانی را نابود ساخت تا ملت ایران را نابود نکند و گرنه...
 انهدام و اقراض در پیش است.
 تا آن تاریخ که بر این کشور بدبخت جهل تسلط دارد و تا آن تاریخ که جا.

حاکم ایران است «دختریتیم» بسیار خواهد بود. ولی مسلم است که سیرجبری زمان
در حرکت وجود بمرمنحوس تسلط جهل و حکومت جاهل خاتمه خواهد داد و ملت
ایران راهم مانند ملت های مترقی و روشن فکر دیگر نجات خواهد بخشید .

• • •

کانون مطبوعاتی معرفت که به نشر آثار برجسته جهان و عنوان مقدس «معرفت»
مفتخر است. از امروز امتیاز چاپ و انتشار همیشگی این کتاب راهم بعهده گرفته و تصمیم
گرفته است که برخلاف دیگران در صحت چاپ و ظرافت نگارش و تشریفات و تکلفات
دیگرش سعی بلیغ بکاربرد تا رضای خاطر خوانندگان «دختریتیم» بیش از پیش
تامین گردد .

حقیقت اینست که در بازار آشفته امروز کالای کتاب کالای درد سردار و زبان
آورد است و خیلی همت و جوانمردی میخواهد که بغاطر نشر علم و بسط معارف چشم
از سود بیوشند و اخیانا به زیان و خسران تسلیم شوند .

ولی کانون فرهنگی و مطبوعاتی معرفت که در سایه همت دوست عزیزم آقای
حسن معرفت «شیرازی» اداره میشود مرد این میدان است و میتواند در راه تحریک
احساسات مترقیانه هموطنان خود باین گذشتهها و فداکاریها تسلیم هود .
معرفت شیرازیست و آری کلمه «شیراز» خود ترجمان ذوق و هنر و فنوت و
فداکاری وی نخواهد بود .

در انتهای این مقدمه از خداوند بزرگ و مهربان نجات ایران و رشد ملت
فشرده شده و رنجبر ایران را مسئلت دارم و مسئلت دارم که هم بکانون فرهنگی
معرفت و هم به موسسات فرهنگی دیگر در ترویج معارف عمومی سعادت و توفیق
عنایت فرماید .

تهران بهمن ماه ۳۱

جواد فاضل

دختریتیم

بچشمان قشنگ این دختر سه ساله که بانوی ناشناسی وی را در کنار من بخواب ناز انداخته و خود بر بالکون قطار معمو تماشای بل «ورسک» و دورنمای زیبای جنگلها آستاده است می نگرم و از فروغ لطیفی که بر پیرامون چهره این پروانه معصوم مانند چرخ میخورد لذت میبردم .

طفلك در رؤیای شیرین خود بقول «ویکتوره-وگو» بروی فرشتگان خوشگل بهشت لبخند میزد و عکس او در گوشه دهان کوچکش چین فریبنده ای گذاشته بود .

خداوندا ! این موجود عزیز دختر کی ایرانیست که دو سال دیگر بکودکستان خواهد رفت و همچون چلبچه های بهار باخواندن سرودهای کوتاه و دلپذیر صحن خانه خود را بشاط خواهد انداخت و با گذشت مدتی کیف و کتاب برداشته راه دبستان خواهد پیمود و بعد برای همیشه دوران کودکی را وداع گفته قدم در محیط دبیرستان خواهد گذاشت .

در این موقع امبتی طناز و دلربا خواهد بود که دیگر بمرسک و جفجفه نخواهد پرداخت بلکه بیش از همه چیز اندیشه اش در ابهام آینه غرق خواهد بود آری آینه... آینه دختران ایران... بره ژگان بلند و مشکین وی مینگرم که نیمه باز در پرتو چشمان مستش میدرخشد ولی برنده فکرش در فضای دیگر و اوج دیگر پرواز میکند. فکر میکنم که يك روز «سیما» سیمای نازنین ، سیمای سپیدروسیاه بخت هم مانند این جوجه بی بال و پر در سایه بال و پر مرغی آرام داشت و در آغوش مهر مادری مهربان لالا میکرد .

در آنروزهای روشن هیچکس نمیدانست که روزگار سیاهی در کمین سرنوشت سیما باشد ، هیچکس حدس نمیزد که دختر کی بدین دلاراسی ، بدین لطف و ملاحظت ، بدین طراوت و شادابی ، بدین فهم و کیاست در آغاز جوانی بفرقاب بدبختی و تباهی خواهد افتاد . خوشبختانه بسروى زندگانی نغمه دیده سالها بجای اشك خون از دیده فرو خواهد بارید و خویش را در حساس ترین مراحل عمر از دست خواهد داد ، تحت شکنجه و عذاب در بدری و خون دل قرار خواهد گرفت و پنجه ناشکیبائی بگریبان جان خود خواهد افکند... و خواهد رفت و معنت ها خواهد کشید و ناکامیها خواهد دید و بالاخره...؟

در مقابل چشمان جذاب شما ای دوشیزگان ایران ، این داستان را می کشایم و بقلب حساس شما ای خوانندگان عزیز ، این صفحات آلوده به اهلك و

آغشته بخون را اهدا مینمایم ، باشد که از سرگذشت دخترگی تیره بغت دخترکان خوشبخت کشور و خانوادۀ های کامیاب این شهر و پدران نادان و شهوت ران هیرت گیرند و اساس اجتماع ما بر شالوده عشق و عفت و عدالت و گذشت استوار گردد .

این قصه نیست ، این افسانه نیست ، این تازیك و روشنها سابقۀ تخیلات یکنفر نویسنده نیست یا عکس احلام يك شاعرشیدازده نیست . این داستان ، يك حقیقت تلخ و جانگزا است که در محیط ماهران نظیر داشته و پرونده آن که یادگار زمان مرحوم داور در وزارت دادگستری است در داد سرای تهران یعنی مخزن موحدش تهرین و غم انگیز ترین فجایع بشری در اتمام کرد و خاک غوطه میخورد .

داستان سیما ، آن دختر تحصیل کرده و عقیقه که روزگار زشت ترین و وحشیگرها را نسبت باو مرتکب گردیده برای دلهای پرشور نوشته شده که از دیدن و شنیدن منظره ها و سرگذشت های دلغراش بشمرمجروح و متاثر میشوند نه آنانکه از این جراحت و تاثر لذت برده و شادی میکنند .

این داستان يك نمونه از فجایعی است که همه روزه در این تهران جنایت آلوده اتفاق میافتد و اگر در يك گوشه دیگری از دنیای منمدن اتفاق افتاده بود و لوله ها برپا میکرد . اما در اینجا هیچ صدایی ندارد زیرا بوی مشک در بازارمشک فروشان چندان تاثیری نخواهد داشت .

فصل اول

قسمتی از مندرجات آینده این سرگذشت

« چه خوش روزهایی بود که برق آسا از نظرم ناپدید شد و با گذشت خود یادگارهایی فراموش نشدنی در قلب من بجای گذاشت .
« شاید هنوز کتابفروش های خیابان شاه آباد بخاطر داشته باشند که چند سال دوشیزه ای دانش آموز همه روزه در بازگشت از دبیرستان در انبوه کتابها و لابلای قفسه های کتابخانه فرو میرفت و سراغ داستان و «رمان» می گرفت و افسانه که مهیج تر و حزن انگیزتر بود بدو تعلق داشت .
« چه شبهای دراز که من در گفته ها و نوشته های دیگران غرق بودم و تا سپیده دم يك لحظه از آن صفحات که بارها از اشک های درشت من خیس شده بود دل نمی گندم و یکدم در بشر آسایش خود آرام نمی گرفتم .
« او... در آن روزگار که من با خاکستری بوشان دبیرستان شاهدخت همدرس بودم و دوزنك های تفریح سرگذشت دختران تیره روز را برای همکلاس های خود با آب و تاب تمام تعریف میکردم نمیتوانستم حدس بزنم که يك روز خود قهرمان گشته دیگری خواهم بود و از دست روزگار رنجها خواهم کشید که خوانده ها و شنیده ها برای همیشه از خاطرم محو گردد .

» من فکر نمی‌کنم که سرنوشت من بالاخره ازبشت پرده تاریخ بدرآمده و چند صفحه کاغذ سپید را در نتیجه آلودگی های خود سیاه کند ولی برای من برای منی که همیشه خواندن افسانه و سرگذشت این و آنم یک نگاه بدفتر خاطراتم کافی خواهد بود .

» من دیگر کاری بافسانه‌ها و افسانه نویسان نخواهم داشت .

نقل از یادداشت‌های سیما

• • •

مادر! کجایی؟ ای مادر مهربان! کجا رفتی و چرا دختر تیره بغت خود را بهمراه نبردی؟

چه دلی داشتی که جگر گوشه خود را بیچنگال بیرحم دشمن خود سپردی و فکر کردی که بی وجود تو روز روشن من ازشب تار تیره تر خواهد شد . این تو نبودی که شیربستان و شیرۀ جان خود را در کام من ریختی و بانتظار نوشبختی من رنجها بردی و معنّت ها کشیدی؟!

این تو نبودی که شبهای سرد سیاه زمستان را در بای بستر من تا صبح بیدار ماندی و روزهای گرم و سوزان تابستان را بر بالین من بشام میرساندی و یک دم بغاطر آسایش من آسوده نمی‌نشستی؟!

چه شد که امروز بحال من نمی‌اندیشم و سراغ من نمی‌آیی؟
مادر! آنقدر اشک افشانده‌ام که دیگر از موگان بجای آب آتش فرو میریزد
آنقدر آه کشیده‌ام که دیگر سینه‌ام یاری آه ندارد .

کجایی ای مادر ای بیگانه پناه من که بی تو از هر طرف راه جاده بروی من بسته است
چکنم بکجا رو آورم من که راه گریز ندارم بدانم که دست بزنم و آنکس که دست حمایت بطرف من پیش آورد کیست .

» ای لعنت بر این قانون و این قانونگذاران .

» این چه آئین منحوسه است که دختر را از آغوش مادر بدور می‌افکند و دست نامحرم زنی را که بر جای مادرش نشسته بگریبان جانش می‌افکند .

» چه خوب بود که اگر زنی بدرد زندگی میگفت دختر بیمادرش را نیز زنده بگورم بساختند و آن موقع که شوهری همچون بدرم انصاف و نامهربان من همسرش را طلاق میگفت دختر خود را نیز بهمراه مادر آزاد میکرد و نمیگذشت در زیر فشار و عذاب جانین مادر بزاری زار جان بسپارد .
نقل از یادداشت‌های سیما

• • •

» امشب چه شب مغوف و وحشت‌انگیز است . امشب چرا اینقدر سیاه و سهمناک و ترس‌آور است . ستاره‌های آسمان مانند شمع مزار فروغی حزن‌انگیز و ماتم زده می‌افشانند و دامن نیلگون سپهر از جلوه دل‌فرب مهتاب خالیست .
ظلمت همه جا را گرفته و سکوت مطلق بر همه چیز چیره شده است .
فضا خاموش ، آسمانها خاموش و طبیعت خاموش است ای مرغ شب فریاد

برآرد ، بسا آوای غم انگیز خود این برده‌های ضعیف را از هم چاک
بزن و بادل من همدم باش .

من نمیدانم ای پرنده معصوم تو در بازی زندگی چه از دست داده‌ای و
گردش روزگار با تو چه کرده است ولی اینقدر می‌دانم که سینه‌ای سرشار از ناله
و آه داری ، « نریا » می‌گفت که مرغ « حق » در روزگار نخست انسان بوده ،
انسانی ضعیف ، مظلوم و محکوم برنج و هذاب . یعنی دختر بوده مادرش را از دست
داده و پدرش برای وی مادر دیگری بخانه آورده است ، خدا میداند این طفل بینوا
از دست مادر دوم چها کشیده که بالاخره بصورت مرغ حق درآمده و همچنان از سر
ش مجدم در پناه شاخه درختان و انبوه بیشه‌ها « حق حق » میزند و حق خود
چون پدر می‌خواهد ...

اگر این افسانه با حقیقت مقرون باشد پس چرا من هنوز تغییر شکل نداده‌ام
پس با بال و پر در نیآورده‌ام تا از این محیط سیاه ، از این اجتماع تنگ آلود
بازمانده‌ام و به بیغوله‌ها و خرابه‌ها پناه آورم .

خداوند! این مرغ حق چه حیوان خوشبختی است ، ایکاش من هم مرغ حق میشدم.
از یادداشت‌های سیما

« نریا » او ... بیاد « نریا » افتاده‌ام « نریا » همان دختر خوشگل و مهربانی
که سالهاست « سیما » ی خود را فراموش کرده و خاطرات ایام کودکی را از یاد
برده است .

من و نریا از کلاس اول دبستان تا آخرین سال دبیرستان با هم همدرس و
همراز و همدم بوده‌ایم .

علاقه مانسبت بهم از حدود همسایگی و همکلاسی و دوستی و تجاوز کرده
بسر منزل عشق رسیده بود مگر چه مانع دارد دو دختر همسال نرد عشق بیازند .
اگر یکروز او را نمیدیدم دیوانه میشدم و اگر آهنگ ملبیح او را نمی‌شنیدم
آرام نمی‌گرفتم . و اگر او بمن نمی‌خندید زندگی برویم عبوس و خشمناک میشد و
اگر او را نداشتم اسرارم برای همیشه پنهان میماند .

امروز دیگر او مرا نمی‌شناسد ، دیگر با من سخن نمی‌گوید ، دیگر آرزوی
دیدارش را بگور خواهم برد .

از یاد داشت‌های سیما

چه کنم که چاره‌ای جز انتحار ندارم . چه کنم که هیچ تمایل و تعلق بزندگی
در قلب خود احساس نمی‌کنم .

دل من میخواهد که آلوده بخون در آغوش خاک آرام گیرم تا در میان عروسان
دنیا ، سرخ چهره و سپید بخت باشم ! میگویند که خودکشی جنون است ولی نمیدانند
که چاره بیچارگان فقط در میان پنجه‌های بیرحم مرگ نهفته است .
آه . ای مرگ تو چقدر دوست داشتنی و خواستنی هستی ! آخ که من ترا چقدر

دوست میدارم ؟ اگر تونیودی ماچه می‌کردیم؟ ماتیره بخنان طبقه معروف و مستبدیده ما دست از همه چیزشسته و امید از همه کس بریده بدامن چه کس پناهنده می‌شدیم. بیا ای مرگ تا ترا مشتاقانه در آغوش کشم. بیا. بیا که هنوز هیچ‌مدین بهار زندگی خود را ندیده‌ام و ترا بجای فصل دلکش بهار و جلوه گل و جوانی طبیعت قبول دارم .

از یادداشت های سیما

آقای داور ، من شنیده‌ام که تودرعین حالیکه يك سياستمدار توانا هستی گوشه از قلبت را برای پذیرفتن ناله های جانسوز بیچارگانی که جز اشک و آه پناهگاهی ندارند اختصاص داده‌ای ؟ شنیده‌ام که تو در مازندران برای آن پیره‌دلان محترمی که هدف جنایت مامورین واقع شده بود گریه کردی . اگر اینها ساینده است نظری بمن و پرونده‌ام بکن ببین چگونه يك انسان بی‌گناه و بدبخت در پر چنگال بازپرس و مامورین بی‌عاطفه تو دست و پا می‌زند . بخدا، بشرافت، باد بخت و بهر چیز بیکه در نزد تو مقدس است قسم که من قاتل نیستم و فقط جرم چهره‌زیبایی است که مورد پرستش بازپرس و عفت و شرافتی است که مورد پرستش خودم است . نقل از مکتوب سیما بر حوم داور

فصل دوم در موج ظلمت

در درخشش غیره کننده و در بای نعمت و نشاط جمعی غرق عیش و عشرت بودند . موسیقی بر چنجالی فضا را لبریز کرده بود و مهمانان مست و مغرور دو بدو در آغوش هم افتاده میرقصیدند . غریو خنده ، انفجار دست‌زدن و غوغای هلله و میاهو در آن محیط محشری برپا کرده بود . این خانواده جشن مجللی بافتخار دخترک بتیم خود منهدم ساخته بودند و شبی را بدین خوشی و خرمی می‌گذرانیدند که در فردای آن دوشیزه‌ای جوان و بی‌مادری با عقد پسری ثروتمند و مادر دار در آورند .

اینها حق داشتند چون صفای عروسی و عید و جشن ، خنده و قهقهه و مستی و نشاط است ولی آن عروس تیره بخت که در گوشه اطاقی دور افتاده و در برتسو ضعیف شمع کوچک بر سجاده نماز ایستاده و همچون محکوم مقدسی که آخرین شب زندگی خود را به روز میرساند با حضور قلب و وارستگی کامل مشغول عبادت بود ، هم حق داشت .

دخترک حق داشت که شب عروسی خود را ماتم بگیرد چون فردای آن شب روز انتحار و خودکشی وی بود .

دوشیزگان جوان اصولاً کمتر بیاد خدا می‌افتند زیرا بقدری در خود و زیبایی و جوانی و احساسات خود فرو رفته اند که به هیچ دین و مذهب نمی‌توانند

دخترها در طول زندگی فقط دو مرتبه بخاطر می آورند که خدای هم دارند و آن «خدای» را هم باید پرستش کرد.

یکی هنگام فرار شدن امتحانات و دیگر موقع نومیدی و حرمان در زندگی. «او» در آن روز که آخرین امتحان شفاهی را راجع بپچه داری عملی در سالن دانشسرای عالی حضور یکی از استادان دانشگاه با موفقیت انجام داد بی درنگ چنان خود را جمع کرده پنهان کرد تا اگر روزی احتیاجش بدرگاه خدا بیفتد این سفره گدایی را در برابر ملکوت آسان پهن کند و فکر نیسکرد که آن روز بدین زودی فرا میرسد.

شب گدایی و نیازمندی و نومیدی وی آن شب بود که سرگرم ساز و آواز ورقص و مست نوشانوش بودند به انتظار فردا ستاره می شمرند که بساط عروسی را بگسترانند.

در موج ظلمت و آرامش طبیعت بازوهای عریان و مرتعش دخترک بدرگاه خدا بلند شد و قطرات اشک از چشمان خمار آلود و گیرنده اش بدامن سرازیر گردید.

«ای خداوند مهربان! بر دختریتیمی که هیجده سال در این دنیا زندگی کرده و یکدم روی خوشبختی و آسایش را ندیده رحم کن و گناهاش را ببخش و درهای رحمت خویش را بر روی بی بگشای. هرچه از پیشگاه تو مستلث کردم بالاخره مرا ببارک طبیعی ازرنج دنیا خلاص نکریدی و اکنون که کارم بجان و کارد باستخوان رسیده چاره ای جز انتحار ندارم.

این زمزمه آهسته و سوزناک در عمق يك آه آتشین فرورفت و با خاموشی بسیط شب توأم گردید.

سجاده درباران اشک دختر خیس شده بود و حقیقت اینست که عاقبت خود او هم از سوزش و حرارت قلب داغدارش بشك آمده بجانب پنجره دوید بلکه غوغای درویش در مقابل آرامش یکنواخت طبیعت اندکی تعدیل گردد.

— او ، این دنیا چه قشنگ است ، این تهران چه قدر زیباست ، این بهار و این زندگی چه دلکشند ولی برای

تیره بخت راست می گفت دنیا در آن شب خیلی قشنگ بود ، شهر تهران در آن محیط مملو از گل و سبزه ، در آن هوای سرشار از عطر و نور بیک لعبت مست شباهت داشت که در دستری بر نقش و نگار از حریر رنگین آرمیده و دایه ماه براندام فریبنده اش دامن پرنیان گسترده باشد . شب بود ، آنهم توأم با بهار زندگی و مستی جوانی ، چه مانع داشت که يك دختر هیجده ساله چنین شاهراشه لب بستایش «شب» بگشاید :

زندگی هر چه باشد خواستنی است و این رشته را از ریشه جان باز کردن خیلی زیاد آسان نیست .

راست است که بارحوادث سنگین وفشاردارد . راست است که زهر محنت
تلخ و ناگوار است و يك قطره اين شربت جانگداز کافست که يك دريا لذت و تنم
حيات را بطلم حنظل و حرارت آتش رساند .

تصدیق میکنم که قلب انسان هر قدر زمخت و سنگین باشد باز هم جز چند
قطره خون چیز ديگر نيست و دير بازود بجان آمده و فرياد بر ميآورد اين حقيقت را
نمي توان کتمان کرد که از جان دست شستن و دل برداشتن کار دشوار است ، طفلک
پيش از هيچده سال زندگي نکرده ، هنوز دهان قشنگش را از آلات شيرنشسته ،
هنوز چشمان مخمورش در برابر زيبايی های دنيا کشوده نشده و لبان خوش
ترکيب وي بچهره مقبول طبيعت لبخند نزده ! چه کار مخوفی را می خواهد
انجام دهد .

ميخواهد انتحار کند . ميخواهد گريبان هوس انگيزش را که از چاک بيراهن
حرير همچون سپيده صبح درخشان و شاداب است از خون لبريز سازد .
وای . که چه دختر آشفته و ديوانه ايست .

— خداوند ! ولی اين دنيا ، خواستنی . اين تهران خوشگل ، اين بهار
و اين زندگي برای من . برای من که محکوم بهذاب ورنج و محنت مایه دلبيستگي
نخواهد بود . گرفتم که بازهم زنده ماندم و بازهم طليعه روح افزای خورشيد را
در حاشيه آبي رنگ افق تماشا کردم باز هم در صفا عروسان گلزار قرار گرفته و نخستين
اشعه زرين آفتاب را بوسيدم . بازهم در کنار سروها و صنوبرها ايستاده باهنگ
موسیقی نسيم رقصيده و درو ديوار را باژست های دلغريب خود برقص در آوردم
آخر چه خواهد شد ؟ آيا از ستم طاقت فرسای پدر و فشار و آزار « زن پدر » و تحمیل
نامشروع اجتماع آسوده خواهم ماند .

« نه . اين زندگانی برای من خوب نيست ! برای من لطف ندارد ؛ بين
كيف ولذت نمی بخشد . زندگي خوب است ، دنيا دوست داشتنی و دلاویز است ولی
برای دخترانی که پدر تصميل کرده و مادری مهربان دارند .
» برای پريچهرگانی که ميتوانند در آتیه خود تاحدی نظر و اراده داشته
باشند منگه فردا

بار ديگر قطرات درشت اشک بلطافت و صفای دانه های مرواريد بر آن گونه
های برافروخته سرازير شد و فشار اندوه گلوی نازک او را بهم آورده و شعله آه را
در سينه مرمريش فرو برد ! بازهم زانو ها را تانگ در آغوش کشد و در گوشه تنهایی
زارزار گريه کرد و بعد از جا رخاسته پشت مبرز تحرير قرار گرفت .

« پدر عزيزم » ، هنگامی که اين نامه را دريافت مي داريد من جسد خالی از
روحي بيش نيستم . شما بمقتضای مهر فرزندی حتما از علت اين خودکشی و جريان
اين حادثه تحقيق خواهيد کرد . ولی من که اکنون با مفز و قلب سالم فکرمیکنم و
در حالی طبيعی و عادی بسر ميبرم بشما اطمینان ميدهم که هيچکس و هيچ عامل خارجی
موجب انتحار مرا فراهم نساخته و جز من احدی قاتل من نيست .
من در برابر مشکلات دنيا تاب مقاومت نياورده و با اراده خود رشته حياتم

را قطع میسازم .

بدبوی است باستاند این نامه مزاحم هیچکس نخواهید شد و بی جهت کسی را متهم نخواهید ساخت...

و بعد کمی فکر کرده و مصلحت دید اداره شهربانی را نیز از این جریان مستحضر سازد. باردیگر قلم برداشته و عین این نامه را به «آدرس» اداره آگاهی نگاشت. نفس عمیقی کشیده در طول و عرض اطاق بدم زدن پرداخت .

— منکه در این دنیا کسی را ندارم تا برای خاطر وی بدین زندگی محنت انگیز ادامه دهم - تنها مایه دلخوشی من برادرم «پرویز» است «پرویز» هم که بیش از دو سال از من بزرگتر نیست و در کشاکش تحصیل و گرفتاریهای شخصی خود نمیرسد تا بخواهر تیره بغتش فکر کند .

میگویند مایه دلخوشی و پشت گرمی خواهر برادر اوست ولی بیچاره برادرم از نعمت نوازش مادر بهره‌ای نبرده تا امروز بنوازش خواهرش دست محبت - دراز کند .

پس از نوشتن این نامه کمی بفکر فرورفت و سپس نامه زیر را نوشت :

۱۲ اردیبهشت، ۱۳۱۵

«نازنین برادرم ! خواهر تیره بغت خود را ببخش که دیگر نتوانسته از هیجدهمین سال زندگی قدم بمرحله نوزده نهاد .

پرویز من ! تو که تاکنون از جریان زندگانی من بی اطلاع بوده‌ای همان بهتر که همچنان بی اطلاع بمانی و فکر کنی که از روز نخست خواهری بدین ناکامی و نومیدی نداشته‌ای .

برادرم عزیز ! راستش اینست که من از فراق مادرم بیش از این نتوانسته‌ام صبر کنم و این میل و اشتیاق شدیدم بوصول اوست که مرا نابهنکام بدان جهان میبرد .

تو هر چه باشی و تحمل تو در برابر شداهد با من قابل مقایسه نیست . تو بسری و ببادار احتیاج نداری اما من چکنم که تالاب گور مهرمادر و کمک مادر و نوازش مادرم میخواهم ، پرویز ، برای تو از علاقه یکدختر نسبت بمادرش هر چه بگویم زحمت بیوده کشیده‌ام چون استغنا و مناعت مردها آنهم در غرور جوانی نیگنزد که تسلیم هواطف انسانی شوند .

بنابراین چه بگویم که مادر کیست و مهرمادر چیست و دخترانیکه با داشتن شوهر و فرزند و خانه و خانواده بدنیال مادر خویش اشک حسرت میبارند چه فکر می‌کنند .

پرویز : من بدنیال مادرم عزیزم با آسمانها میروم و روح مهربان و سبکبال وی را در آغوش میکشم و در گلزار با صفای بهشت با او هم‌آشیا می‌شوم و از تو ، از تنهایی تو ، از جوانی و رعنائی تو برایش تعریف می‌کنم و وادارش میسازم در حق تو دهای خیر کند. اما بجای همه چیز که بک خواهر حق دارد از برادش تمنا کند

من ازتو توقع دارم که مرا در کنار مزار وی بغض بسیاری و تا میتوانی کوشش کنی که جنازه من با استخوانهای نازنین وی نزدیک تر و مهربانتر باشد چون دلم میخواهد همانطور که روحم در آسمانها همدم اوست بدلم نیز در اعماق خاک هم آفوش وی باشد .

پرویز دیگر حرفی ندارم و ترا بخواهاند مهربان خود میسپارم .

پرویز . بزودی مرا فراموش کن . فراموشم کن

خواهر نسکام تو



با اینکه فصل بهار هنوز نیمه نرسیده و طبیعت در اعتدال مطبوعی غرق بود گرمای شدیدی در هوای اطاق و نفس سوزان خود احساس کرد .

قلبش میسوخت و در سینه خروشان وی آتش مرموزی شعله میکشید . بنظرش میآمد که دمدم درجه حرارتش بالا میزند هر لحظه نبضش شدیدتر میزند و اختناق عصبی بر جان وی فشار می آورد ، بی اختیار بطرف پنجره رفت و مانند قرص آفتاب سراز روزه در پیچه بیرون کرد :

— وای چه هوای ملایم و لطیفی است این گلها چه عطر جانپوروری میافشانند و شکوفه های «اقاقیا» چه شمیم دل انگیزی بشام من میریزند «احمد... احمد... احمد...»

احمد . «د» چند بار نام «احمد» را بر زبان رانده و سپس در فکر عمیقی فرو رفت .

«احمد» یادم نبود . با اینکه از او عزیزتر کسی را ندارم . عطر گل ، هوای

بهار ، سکوت شب ، ناله مرغ مرا بیاد «احمد» انداخته ، کلاس آخر مدرسه متوسطه

را می بینم و دختر کوی بتمام معنی چشم و گوش بسته و سر بزیر بودم ، نه به

«احمد» و نه به هیچکس فکر نمی کردم . دوشیزه دانش آموزا که هنوز باید در کلاس

درس و سالن امتحان بنشیند و چشم بنمره معلم و مهربانی خانم مدیر داشته باشد به

عشق و زندگی چکار . از منزل ما تا دبیرستان که هر دو در خیابان «شاه آباد» قرار

دارند چندان راهی نیست و در طول این مسافرت کوتاه چشم من کسی را نمیدید تا

دل من کسی را نخواهد . «احمد» کجا بود ، خود منم نمی دانم و شاید خود او هم نداند

ولی بنظرم ستونی از الکتریک آمده که بکراست با قلبم اتصال پیدا کرد . چشمان ما

خیره شد و نگاه ما بهم آمیخت هر دو سرخ شدیم .

این بسر که خیلی زیاد زیبا و خیلی زیاد شیطان و خیلی زیاد بی حیا و پرچانه

نیست نمیدانم چطور توانست قلب پر ماجرای مرا بدین آسانی از دستم بر بارید

نگاه ی ساده و نجیب بجانب من افکند . هر دو لرزیدیم ؛ من گریه

کردم و او دل او خیر ندارم ، آیا راست است که مردم گریه میکنند ؛ در آنروز که از امتحان زودتر خلاص شدم و زودتر از هم کلاسهای

خود مدرسه را ترک گفته از سربیع کوچه وی را بانتظار ایستاده دلبدم ، همین -

که باردیگر چشمش بمن افتاد سخت تکان خورد . احساس کردم که قامت بلند و مردانه اش به سستی ییدی در مقابل طوفان می لرزید . لبخند زوم ، سلام کردم

لب بصحبت و شوخی گشودم و بالاخره نوازشش کردم تا آرام گرفت. من تا آنوقت
نیدانستم که «احمد» شاعر است برای من و در وصف زیبایی و دلربایی من يك
قطعه شعر سروده بود و آن شعر را بایک غنچه گل بن هدیه داد ، منم فردای آن
روز يك جفت جوراب قهوه‌ای رنگ بایک عدد کراوات آمریکائی لای کاغذ پیچیده
و در چهارراه مخبرالدوله باو دادم.

«اینهم هدیه من» اوه باز هم بگویم که باهم پیمان زندگی، زندگی جاوید
زندگی که حتی پس از مرگ هم رنگ جدائی و فراق نبیند استوار ساختیم. چقدر
ملاقات‌های ما ساده و کوتاه و موصوم بود، او باچه نظرباك و مستحق تقدیسی بن
می‌نگریست و من چقدر وی را بزرگ و قابل احترام می‌شمردم . راستی زن باید
شوهرش را با چشم من نگاه کند ، یعنی در منتهای عشق و صمیمیت ، بامنتهای تجلیل
و احترام. روزها و شب‌ها ، هفته‌ها و ماه‌ها پشت سر هم سپری شدند و روزی مثل
امروز پدید آمد که دیگری از من خواستگاری کرد و شبی مثل امشبى فرارسید که
برای ماتم من مجلس عیش و نوش برپا ساختند و فردائی هم خواهد آمد که

من احمد را دوست میدارم، من از احمد هیچ خواهش مادی ندارم ، من
قلب احمد را بر گران‌بها ترین و درشت‌ترین الماس‌های دنیا ترجیح میدهم، کابین من
عشق احمد من است. من احمد بینوا و تهیدست را دوست میدارم، بن چه که «حاجی-
جعفر» ملاک است و «اکبر» یگانه فرزند اوست . من اکبر را هر که و هر چه
باشد نمیخواهم و از خانه وسیع و مجلل و قشنگ وی بدامن خاک، به آغوش
کفن پناه میبرم .

من دیگر فردا را نخواهم دید تا مثل دختران قرون وسطی بیهای سیم و
زر معامله شوم ..
لوله تریاک را در میان انگشتان ظریفش می‌عشرد و منتظر دیدن سبیده صبح
بود که برای همیشه در افق فنا غروب کند، خروس‌ها بال و پر بهم زدند و مرغ‌سحر
آواز برداشت و

بیچاره فرنگیس

«عباس آقا» قهوه‌چی میگوید :

«رزق رازوزی رسان پر میدهد» آدمیزاد هر چه بیشتر اینطرف و آنطرف
بدود بیشتر کفش پاره میکند و بیشتر خسته میشود ولی يك «غاز» بیشتر از روزی
معین و مقدر خود بدست نخواهد آورد تا نظر مرحمت الهی چه باشد. اوه.. چه بسا
تجار درجه يك در ظرف يك شبانه روز سرمایه و مکت و هستی خود را از دست داده
بيك لقمه نان محتاج شدند و چه بسیار دوره‌گردهای بی سرو پا و آسان پلاس که
نظر مرحمت الهی را دریافته و با سرمایه «چندرغاز» ناگهان سرازیر می‌نهادند و آورده‌اند
هر چه هست و نیست نظر پروردگار دخالت دارد و بس.

یارب نظرتو برانگردد بر گشتن روزگار سهل است

درست بخاطر دارم که درسی سال بیش عصر یکی از روزهای اردیبهشت ماه جوانکی چهارشانه و کمی کوتاه قامت به سن و سال همین حسن «اشاره به پسرش» جلو همین دستگاہ روی نیمکت نشسته ابتدا یک گیلان آب بعد یک استکان چای خواست، بسر و وضعش که نگاه کردم باور کنید دلم سوخت.

پیراهن چرکین و وصله دار، کفش بازه، کلاه دریده، زلف های پرازاخاک و خاشاک انگار که همین الان از توی «سوختدان» بیرون آمده اما از شما چه پنهان طرز زان خوردن و نگاه کردن و حرف زدنش از نجابت این بسرک ۲۵ ساله حکایت میکرد راستی عجیب بود.

بعد از اینکه کمی خستگی و کرسنگی خود را رفع کرد و حالش جا آمد با لهجه بیشتر ترکی و کمتر فارسی آهسته بمن گفت:

— آیا شما بستخمد احتیاج ندارید؟

از کلمه «بستخمد» که بجای «شاکرد» بر زبان آورد خوشم آمد در آن موقع قهوه خانه ما در خیابان ناصریه دوم نداشت، همیشه شلوغ و همیشه بیا و برو بود راستش را بگو خواهید آدم بقدر کافی داشتیم و لسی از شما چه پنهان که در مقابل چشمان عجیب و درمانده این جوان توانستم جواب منفی بگویم.

بالاخره «محمدعلی» را ماهی ۲۰ ریال «خشکه» اجیر کرده بکار جمع کردن استکان و آتش چرخاندن و اداشتم - روزگار را ببینید که امروز همان محمد علی، همان شاکرد ۳۰ سال پیش، خود جناب آقای «حاج محمدعلی کریمی» تاجر فرش و فروش بازار و صاحب چندین مغازه در خیابان شاه آباد و چندین خانه در «همین الدوله» و «سرچشمه» است اما مرد حق شناسی است هنوز آمد و رفت خود را با ما ترک نگفته است. «از عباس آقا» بیشتر نقل نمیکنیم ولی به این کافه چی بلند بالا و جوانمرد حق نیدهیم که کریمی را مردی حق شناس بنامد بلکه سزاوار میدانیم که وی را مردی «حق شناس» بنامیم، «محمد علی» اگر چه کوتاه قامت بود ولی چشم و ابروی مشکین و چهره شاداب و قیافه ای عجیب داشت و در نتیجه مرور ایام زبان فارسی را یاد گرفت و چون شخصاً از پدر و مادری مشخص بوجود آمده و در ردیف خانواده های درجه اول تبریز بشمار میرفت با آداب معاشرت آشنا بود و مختصری هم سواد خواندن و نوشتن داشت معلوم نیست که خانم «احترام الملوک» زن بیوه مرحوم اقبال همایون که از خانواده های قدیمی و محترم تهرانند در کجا و چه موقع وی را دید و بچه مناسبت قبول کرد که بکنفر شاکرد قهوه خانه را بعنوان «پسری» در خانه خود پذیرفته و بگانه دخترش «فرنگیس» را با آنهمه ثروت و جمال و تجمل بقدر وی در آورد.

خانواده های مشخص و سرشناس تهران از آشنایان و قوم و خویش آنقدر بد دیده اند که بکنفر ولایتی بیگانه و مجهول الهویه را بر جوانان شهری ترجیح میدهند.

بانو «احترام الملوك» می‌ترسید که اگر با خانواده فلان سردار یا فلان سالار وصلت کند میرانش بر باد رفته و دخترش وسط روز کار دست بسر خواهد شد، لذا از کوچه و پس کوچه عقب يك جوان ساده لوح و نجیب میگشت تا بالاخره با محمدعلی ناشناس آشنائی بهمزده و فرنکیس خود را بدو بخشید. از آن روز بعد دیگر این جوان آذربایجانی «محمدعلی» خشک و خالی نبود بلکه کم کم «محمدعلی خان» و بعد آقای محمدعلی کریمی نامیده گردید و در نتیجه تجارت - فرش و درآمد سرشار سفری هم بکله کرده و دستی هم بخانه خدا کشید و حاج محمدعلی خان لقب یافت و از «سه راه امین حضور» به عمارت نو ساز خود در شاه آباد نقل مکان کرد

بسال ۱۲۹۵ يك ماه پیش از آنکه نخستین فرزندش «پرویز» بدنیا بیاید مادر زن مهربان و متشخص خود را از دست داد و رشته امور خانواده یکجا بدست فرنکیس افتاد

آقای کریمی آذربایجانی مردی متین و تاحدی هم با معیت بود ولی حالت عصبی عجیبی داشت که جایجا وضع خطرناکی بخود میگرفت.

می‌گویند که ترکها بسیار خشن و متعصب و غیورند و من باید بگویم که این آقا میزان خشونت و تعصب و غیرت را از سرحد ترکیه هم گذرانیده بود و روی يك سوء تفاهم ساده يك تمزیه «شیر و فاضله» عجیب بر پا میساخت و دست بچوب و قداره دراز میکرد.

پرویز بدنیا آمد و جشن تولدش با وضع آبرومندی برگزار گردید اما از آن تاریخ های خوشبختی و نشاط از بالای آن خانواده پرواز کرد و برجای آن جفند بدبینی و ماجراجویی و خشم آشیاغ گرفت.

بیچاره «فرنکیس» که دیگر مادرش را از دست داده و تنها شده بود امیدانست بیش چه کس درد دل کند و با کدام غمخوار غم خود باز گوید. هر وقت کسه کریمی از تجارت خانه به منزل بر میگشت دهوا و مرافقه و احیاناً کتک کاری، طلاق و طلاق کشی در کار بود.

چرا فلان فکلی امروز از این کوچه عبور کرد و آن جوان سیل دو کلاسی بچه منظور خانه ما را کنجکاوانه مینگریست. اگر اینها نسبت بتو نظر بدی ندارند و اگر تو با آنها محرمانه روابطی بهم زده ای معنی این عبور و مرور و این چشم اندازها چیست؟

دیگر قسم و آیه و کریمه و زاری فرنکیس بی نتیجه بود و میبایست در برابر سیل دشنام و ناسزا حتی مشت و لگد شوهر استقامت بخرج داده دم در نیاورد.

اگر فرنکیس حامله نبود حتما طلاق میگرفت زیرا زندگی با کریمی دیگر برای وی امکان نداشت.

این نوزاد «دختر» بود و در ۲۸ فروردین ۱۲۹۹ شب هنگام دیده

بدنیسا کشود و ایکاش يك چنین موجود تیره بغت و پرماجرا هرگز بدنیسا نمی آمد .

ابر بهاری بردامن خاك باران برکت میریغت و از ناودانها سیلاب لبریزی سرازیر بود همه هلهله کردند و همه دست دندند و همه گفتند که آیت رحمت نازل شد و فرشته سعادت در آن خانواده بالهای فریبنده اش را از هم کشود ، راستی چه دخترک مبارک قدم و فرخنده طالعی است که بهمراه خود بهاد و باران و گل و سبزه آورده و نشاط و شادی جاوید را برای پدر و مادر خویش تضمین کرده است .

در گوشه اطاق میان بستری ظریف و زیبا «سیما» بادست و پای بسته جیغ میکشید . و فرنگیس بر بالینش تکیه داده و مادرانه لای لای میگفت .

کریمی فکر میکرد که دیگر همسر وی بروی نا محرم لبخند بی جا نخواهد زد و با شوهرش برای همیشه صمیمی خواهد بود ولی چه زود که آن خوی درندگی و توحش تجدید شد و غوغای ناسازگاری میان درهمسر در افتاد .

هنوز « سیما » ی بی گناه دوره شیرخواری را بسر نیاورده از پستان مادر هنوز سیر نشده و چهره زیبای مادرش را ندیده بود که بدست «زن پدر» دچار گردید و فرنگیس معصوم بانامه منحوس طلاق و اشک و اندوه فراوان برای ابد خانه شوهر و دیدار دو جگرگوشه نازنینش را ترک گفت و پس از چند ماه دیده از دنیا فرو بست .

گفته میشود که چون این بانوی جوان نمی توانست بار فراق کودکانش را تحمل نماید و در نتیجه عارضه سکنه باغم و محنت روزگار بگور رفت . در طول این مدت کوتاه « فرنگیس » در خانه پدری خود که هنوز هم با ساختمان قدیمی خود در خیابان امیریه کوچه انتظام السلطنه باقیست بدرود زندگی گفت .

برخلاف انتظار، کریمی همسر دوم خود « طلعت » را بصورت يك بت در قبله گاه عبادت خویش قرار داده و یکجا زمام زندگی خانوادگی و امیال و اراده شخصی خود را بوی تسلیم کرده بود .

سیمای شیرخوار کم کم از شیر سیر شد و چشمان دلفریزش به روی دنیا کشوده تر گردید و قدم در مرحله ششم عمر گذاشت و فکر می کرد همین خانم کوتاه قامت سرخ چهره که بانوی خانه و دبکتاتور خانواده است مادر اوست ولی نمی توانست سر در بیاورد که چرا مادر او مثل مادر ثریا و فروغ مهربان نیست .

داستش اینست که طلعت خانم قلب نازک سیما را بی رحمانه میآزرد و براین دخترک حساس که درشش سالگی مانند کودکان پانزده ساله هوش و استعداد داشت بسیار سخت میگرفت .

شما چه میخواهید بگوئید. مثلا «سخت گرفتن» در نظر شما با چه جلوه روشن تر و آشکار تر مجسم میشود، سخت گیری در غذا، سخت گیری در لباس، سخت گیری در اسباب بازی، سخت گیری در آزادی و آسودگی، سخت گیری در...

خیر، سیما از این لحاظ در ناز و نعمت بسر می برد چون ثروت و دارایی پدرش بیشتر و بالاتر از آن بود که در خانواده «کریبی» کسی در راه این قبیل احتیاجات ناراحت باشد.

سیما بهترین غذاها را بوقوع و کافی پیش خود آماده داشت؛ سیما لباسهای شیک و «نی تیش سامانی» می پوشید؛ سیما همچون دختران هشتان و همسال خود از بازی و گردش و تفریح بهره مند بود؛ سیما همه چیز داشت ولی یک چیز نداشت و آن مادری بود که وی را مانند پاره جگر خود دوست داشته باشد و این «یک چیز» آنچنان دل کوچک و لطیفش را شکسته بود که با داشتن همه چیز خود را فاقد همه چیز میدید.

سه دوشیزه کوچولو و شیرین زبان و همقامت بودند که با اتفاق نوکرهای خودشان روزی دوبار طول خیابان شاه آباد را از سمت مغرب بمشرق پیاده و در زاویه جنوبی مسجد سپهسالار از کوچه پیچیده و پس از چند پیچ و خم دیگر بدرسه می رفتند. نوکر سیما که مردی چهل ساله بوده و از دهات قزوین بطهران آمده و سبزه علی نام داشت میگوید:

«هنگامی که «کوچولوها» کیف های از خود کوچکترشان را برداشته و بطرف دبستان میآوردند معمولا تادر کوچه و احمیانا تا اول خیابان از طرف مادرشان بدرقه میشدند. سیما از این خوشبختی، یعنی نوازش مادر، بدرقه مادر، محروم بود و شما چه میدانید که طفلک از این محرومیت چقدر رنج میکشید و چقدر غصه میخورد.» «سبزه علی» بارها دیده بود وقتی که ثریا: فروغ، آذر از مادران خود تعریف میکردند این کودک معصوم چه حالی داشت و بچند رنگ در میآمد. او... دل دردمندش میخواست فریاد زند:

— مادر من هم چنین است، چنان است. مرا دوست میدارد، از گونه های من مایع می کند، بن نان قندی، اسباب بازی، دفتر، مداد برایم گرفته و از این چیزهای خوب میدهد، من هم مامان دارم من هم همه روزه از پشت نیمکت کلاس بآرزوی آغوش گرم و مهربانی که بغضاتم گشوده شده و بانتظارم چشم براه است مانند مرغ قفس پر می زدم و در میان پستانهای مادرم فرو میروم.

سیما میخواست در مقابل تظاهرات دختران همسایه خودی نشان دهد ولی افسوس که دیگر هم خود و هم شاگردان دیگر فهمیده بودند که طلعت خانم مادر سیما نیست بلکه «زن پدر» اوست.

آهسته آهسته گذشت روزگار بر رشد و رونق وی میافزود و هر چه این دختر بزرگتر میشد خوشگل تر و فتنه انگیز تر بنظر میرسید و هر چه خوشگلی و دلربایی سیما اوج

میگرفت خشونت و بداخلاقی طلعت شدیدتر میگشت و آتش حسادت وی مشتعلتر میگردد تا سال ۱۳۱۰ که دخترک دوره دبستان را با موفقیت پایان رسانیده و سیزده سال خود را تمام کرده بود، دیگر «زن پدر» چشم بینا نداشت که او و گواهی نامه ابتدایی او و سیزده سالگی او را به بیند و بارها در قلب پیه آلود و بی رحمی خطور می کرد که نیمه شبی از جای خود بلند شده و گلوی لطیف سیمارادر میان انگشتان کوتاه و کلفتش هرچه سخت تر بفشارد و طفل بیگناه را محرمانه خفه کند، هر چند دل سنگین این زن راضی نبود که «سیما» دختری تحصیل کرده و تربیت شده از آب درآید ولی چون میخواست حتی المقدور کمتر شکل قشنگش را ببیند موافقت کرد که تحصیلات وی تا حد دیپلم ادامه یابد، سال تحصیلی ۱۳۱۱ سالی بود که سیما در ردیف دانش آموزان دبیرستان قرار داشت.

دوشیزه ای از هر جهت بی سروصدا و آرام و افسرده بود اما درس های خود را خوب حاضر میکرد و رضایت اولیای مدرسه را بیش از تمام شاگردان جلب می نمود.

* شاید اگر او هم مادر داشت و ناز و غمزه اش بیخارج کسی میرفت در مدرسه سرنا سازگاری میگرفت و مانند دوشیزگان ناز پرورده و عزیز و دردانه دیگر موجبات دلتنگی مدیر و خشم دبیران خود را فراهم می ساخت ولی خوشبختانه یا متاسفانه، بقدری تیره بخت و دلشکسته بود که اگر بدرس و جزوه و کتابش پناهنده نمیشد چاره و بنای دیگری نداشت.

دختری که هدف بی مهری و خشم طبیعت قرار گیرد و در آغاز عمر مادر عزیزش را گم کند هرگز نشاط و جنب و جوش نخواهد داشت و نخواهد توانست مانند کودکان زنده دل و جوانان شاداب از خود جست و خیز و شیطنت نشان دهد، همچنان بافسردگی و دلتنگی مرغمگی بی بال و پر و ویران آشیان در گوشه حیاط دبیرستان «چندک» میزد و ازدور دویدن ها و خندیدن ها و طناب بازی و چفتک و چهار گوش همشاگردیهای خود را تماشا میکرد و گوشش بزنگ مدرسه بود تا....

نشاط جوانی

«تربیا» «بری» «سرور» «ایران»... و بالاخره دوشیزگان دبیرستان همدوره های «سیما» که از کلاس اول متوسطه تا کلاس چهارم از دور و نزدیک شاهد حال افسرده و مانزده وی بودند و در طول این مدت حتی يك لحظه هم شادابی و شگفتگی در چهره اش بغاطر نداشتند ناکهانی احساس کردند که سیما عوض شده و بخود آمده و نشاطی گرفته میخواست «سیما»ی چند روز پیش نباشد و بقضای زیبایی جوانی خود جنب و جوشی ابراز نماید.

دوست و آشنا و بیگانه و ناشناس همه از تغییر حالت این مرغمک سر بزیر بال فرو برده خوشحال شدند و در زمین خوشحالی بی میل نبودند و شاید اصرار هم داشتند که علت این تحول عجیب را دریابند، ابتدا از خود و بعد از همدیگر

- آیا باطلت خانم تغییر اخلاق داده یا طلاق گرفته و با میخواهد طلاق بگیرد؟
 آیا مادر سیما زنده شده؟ آیا دست انتقام خدا بنظر احقاق حق مظلوم از آستین
 پدر آمده، آیا پدرش بوی ملک و ده و مقازه و خانه بخشیده؟ آیا در تمام درسهای
 خود از دیران نمره (۲۰) میگیرد؟ آیا و آیا و آیا...؟
 ولی فروغ آتشپاره آهسته تنک گوش پروین گفت:

- « غلط نکنم که «سیما» ی بلا، یکجا سرگرمی پیدا کرده و کسی را دوست
 دارد و آنکس هم ویرا از صمیم قلب می پرستد و گر نه این دخترک «چند» صفت نباید
 امروز مثل کبک قهقهه و مثل بلبل چهچه بزند، حتما در کار و بار سیما یک ایکس وجود
 دارد و فورمولش هم از رنگ برافروخته و چشمان آشفته و پیشانی آلوده با بهام و
 اضطرابش بخوبی خوانده می شود.»

پروین و فروغ هر دو خندیدند ولی چون با سیما چندان نزدیکی و صمیمیت
 نداشتند مصلحت نبود از آنچه فهمیده اند چیزی ابراز نمایند.

«سیما» رفته رفته لاغر میشد ولی بهمین نسبت بر نشاط و جوانیش افزوده
 میگردید، هم غصه میخورد هم ذوق میکرد، هم میخندید و هم مژه های بلند و
 برگشته اش از اشکهای نهانی مرطوب بود.

راستی این عشق چه لای عجیبی است، چه درد عجیبی است چه لذت عجیبی
 است! رویهم رفته عاطفه مرموز و اسرار آمیز است.

شادبهایش با الهانده توام ورنجهایش آمیخته با تمتع و لذت است، عاشق
 محنت میکشد و با جشیدن تلخیها و ناگواریها ابروخم نمی کند، از جسم میکاهد و
 بر جان می افزاید.

از همه بهتر وجود عاشق را میتوانیم بشمع تشبیه کنیم که بقول حافظ عزیز
 «میان گریه میخندد» و در میان برق خنده قطرات اشکش میدرخشد، خوش میسوزد
 و جمعی از سوز و گدازش محفل خود را روشن و خاطر خویش شادمان میدارند،
 حجب ایتجاست که «شمع جمع» هم نپداند چه می کند و بکجا میرود و بر سرش
 چه میاید.

ناگهان سپیده سحر میدمد و نسیم لطیف با ممدان از گریبان کوه دامن کشان
 بر آن شبستان میگردد و آن لعبت شبزنده دار را بیک نفس از نعمت زندگانی
 محروم میسازد.

اینجاست که شمع آخرین تبسم را بروی دنیا و بروی مردم دنیا، آمیخته با
 حیرت و استهزاء افشانده و با آرامی خاموش میشود.

مردم از معاشرت با یک پریشان خوشعالمند چون می بینند که این قلب تنها
 به غم خویش و بغم رسوائی خویش ساخته و کاری بکار دوستیها و دشمنیها و
 اجتماع و سیادت و تجارت ندارد.

مردم «عاشق» را دوست میدارند چون بسیار گرم مینالد و بسیار شیرین

میفندد و بسیار آتشین سخن میگوید و بهنگام مرگ هم بسیار ملایم و آرام جان میسپارد .

«سیما» هم اینطور شده بود . در مجمع دخترکان دیپرستان ، هم درس و همکلاس روز وانیس و مونس شب بود .

«نریا» در دفتر خاطراتش که اکنون بیش چشم نگارنده گشوده است چنین حکایت میکند :

«... دل من هم میخواست بدانم که «او» در کدام عالم سیر میکند ولی با همه یکدلنی و یکزبانی که داشتیم از تربیت خود بدور میدانستم راجع باصرار معرمانه وی سخنی بیان آوردم حتی یکروز سرورخواست ضمن یکک داستان خیالی عاشقانه که برای خود نوشته بود «بارو» را معرکه کند من حرف میان حرف آورده موضوع مذاکره را تغییر دادم تا یکروز که بالاخره خودش به تنک آمده برای من رازهای نگفتنی خود را ابراز کرد .

در اینجا «نریا» شرح تقریباً مبسوطی از جریان زندگی همکلاش در نتیجه آشننگی وضع خانوادگی که در امواج نعمت و فور بازم هرچه تلختر و ناگوارتر میگذرانیدند و سیما تحت شکنجه و فشار «زن پدر» چگونه در روز روشن ستاره میسروده بود نقل میکند و برای ما که در فصل گذشته بقدر کافی در این باب سخن راندم تکرار این یادداشت خیلی زیاد لطف ندارد پس بهتر اینست که محل احتیاج خود را از دفتر یادداشت «نریا» در این داستان تامین نمایم «از قول سیما»

«در جستجوی کتاب جاوید «برنارد و سن پیر» که شنیده بودم اخیراً بنام «عشق و فضیلت» ترجمه شده در کتابخانه های شاه آباد میان کتابها می کشتم و کتاب فروشها که بارها مرا دیده و غالباً با پدرم آشنائی داشتند از لولیدن من در لابلای قفسه ها که ترتهجب میکردند. بالاخره آن کتاب را از کتابفروشی ابن سینا خریده و همچنان به مدت همه روزه خود سری باین افکنده بطرف منزل بر میگشتم . از چهارراه «مخبرالدوله» در حاشیه جنوبی خیابان با قدمهای آهسته به خانه میرفتم و بیش از همه چیز در پیرامون کتابی که خریده بودم فکر میکردم ولی بیش و کم حواسم بیشت سرم متوجه بود چون بدنبال من از فاصله نزدیکی صدای يك جفت پای مردانه بطور منظم شنیده میشد مثل اینکه صاحب این «دوبله» مانند سایه مرا تعقیب میکرد، نه جرات داشت نزدیکتر بیاید و نه دل میکند که دورتر برود ، منم برای آنکه این «موجود مجهول» از جلب توجهم سوء استفاده نکند تصمیم گرفتم حتی يك سرموهم صورتم را بعقب برنگرانم .

هنوز چند کوچه تا منزل خودمان فاصله داشتیم که فکرتازه ای بغزم رسید . گفتم خوبست از نخستین کوچه استفاده نموده و باقی مانده را بجای آنکه از روی سنگفرش خیابان طی کنم در پیچ و خم کوچه ها بگذرانم بلکه این مرد ولگرد و بدپيله خجالت کشیده و قدم بقدم در پشت سر من راه نیاید همین کار را کردم ولی چه فایده که آن صدای منظم بازم از بدنبال بگوשמ رسیده که با متانت و ملایمت به تعقیب خود

ادامه میداد و تقریباً بمن نزدیک شده بود .

دیگر حوصله ام سر رفته بود اندکی برجای خود ایستاده و بعد بایک تصمیم محکم و مطمئن به پشت سر برگشتم تا چند کلمه آبدار و جانانه تعویل «بارو» داده و از راهی که آمده است بازش گردانم ولی همین که چشمان خشم آلود من برنک پریده و قیافه مات برده اش افتاد باور کن که خجالت کشیدم .

تربا باور کن که شرم کردم که بدان چشمان اشک آلود و دهان نیمه باز بطور خشنناک نگاه کنم .

من فکر میکردم که حتماً یکی از «ژینگولو» های لوس شاه آباد بانوالت مرتب و سبیل های دو گلاسی و پیراهن رنگ و وارنگ بدنیاالم افتاده و میخواهد کمی سر برسم بگذارد تا عبادت معمول یک چند عدد فحش و ناسزا دریافت و یک قهقهه سبک و بی مزه با چند جمله سبک تر و بی مزه تر بطرفم پرتاب کرده بی کارش برود ولی افسوس این جوان آشفته و مبهوت از آن سیستم و لگردها نبود .

جلال نداشت . تعجب نداشت سر و وضع ساخته و پرداخته نداشت جرات و جسارت نداشت . سبیل باریک و شانه بن کرده و سینه بیش انداخته و برآمده نداشت . خلاصه از آنچه که در هیکل پهلوان پنبه های اطراف مدرسه ما دیده میشود در هیکل این جوان خجول دیده نمیشد و بجای آن تکلفات یک امتیاز داشت و آن شیفتگی و پریشانی مبهمی بود که همچون سایه پخشانی وی را تیره بنظر می آورد و بیننده را بویژه دختری که خاطری آشفته داشته باشد مجذوب میساخت . در چشمانش طوفان و تلاطم مخصوصی از طغیان احساسات دیده میشد و چهره پریده رنگش ازرنج بسیار حکایت میکرد .

اصرار بپهوده ای می ورزید که آشوب درونیش را از دیده من پنهان کند ولی من با سانی می فهمیدم که قلبش سخت در طپیدن و اضطراب است .

از خود بیخود شده بودم و نمی توانستم در مقابل یک جوان آشفته مجذوب بیت خویش را آشکار نسازم .

مدتی خاموش و خیره بچشمان هم نگاه کردیم و بعد مثل اینکه وی قدری توانست خون سردی خود را بدست آورد آه عمیقی کشید و در پایان آن با آهنگی آهسته و سوزناک گفت :

— من «احمد» هستم .

و با انتظار مبهمی خاموش ماند ، قدری مکث کردم تا حال طبیعی خود را بازگردانیده و از احساق قلب خود لبخندی خون آلود بکنار انداخته گفتم :

— لازم نبود خود را معرفی کنید من اگر چه از نام شما چیزی نمی دانستم ولی آنقدر باروح شما آشنایی دارم که گذشت سالها و قرن ها هم بر اطلاع من چیزی نخواهد افزود .

بار دیگر نگاه ساده و معصوم خود را بجان من انداخته و باخنده دردناکی گفت :

— آری من «احمد» هستم و دو سال تمام است که ترا دوست می‌دارم .
من از دو سال پیش که ترا دیده‌ام در نخستین لحظه بتو تسلیم شدم ولی نخواستم
و نبی توانستم بخواهم که از ماجرای قلب من باخبر باشی ، چون اطمینان داشتم
و حالا هم مطمئنم که دختری خوشگل و تحصیل کرده و ملیونر مانند ترا بمردی نبی
دست و کنار افتاده همچون من نخواهند گذاشت. دو سال يك عمر كوچك است ،
من يك عمر كوچك صبر كردم و ذرات وجود خود را بهمراه نگاهها و حسرت های
که بدنبال تو فرستادم از دست دادم و امروز چنان رشته صبر از کفم خارج شده که
بناچار در خمیدگی این کوچه پیش پای تو زانو بر زمین گذاشتم و بعشق خود بدین
صراحت و سادگی اعتراف کردم خانم مرا ببخشید .

تربیا ! « احمد این سخنان را کلمه بکلمه همراه بانفس های بریده خود برای
من مثل سکه می‌شمرد و روی هر جمله مکث محسوس می‌کند تا درجه تأثیر حرفهایش
را در قلب من در یابد . خند امید اند ممکن است در نتیجه بهران درونی نمی‌توانست
با حال طبیعی صحبت کند .

روبهم رفته باید پیش تو اقرار کنم که این کلمه بریده و لرزان تار و پود
وجود مرا سخت تکان داده بود در حالی که اصرار داشتم بخندم اشکهای من
بر گونه هایم سرازیر شده و باجن خواهری دلنواز لب به تسلیم بوی
کشودم .

— آقا لازم نبود اینهمه در معرفی خود رنج ببری و از شدت علاقه خود
نسبت بمن سخن بگوئی رنگ رخساره شما شناسنامه مطمئنی است که روشن تر
از همه می‌تواند شما را برای من توصیف کند حالا بگذارید من هم خودم را
برایتان معرفی کنم .

من ، سیما هستم و در کلاس چهارم دبیرستان . . . درس می‌خوانم
و بدون این که مقدمه بگیرم و نیاز کنم اعتراف دارم که عشق شما را پذیرفتم و . . .
در این موقع لیان خشکیده و بی رنگی که در فروغ امید و سرخی حیات
شاداب و روشن شده بود خنده مستانه بخود راه داد و خواست بهلامت تشکر چیزی
بگوید ولی همچنان نیمه باز و لرزان ماند .
باز هم من گفتم :

— آقا ! ترسید من شما را به برادری و دوستی خود قبول دارم می‌توانم
قول بدهم که قلب خود را برای شما نگاه خواهم داشت -
اندکی جرأت بخود گرفته و گفت :

— سیما ! من به « برادری » و « دوستی » و این حرفها قناعت نمی‌کنم زندگی
بی وجود تو بر من حرام است .

در این موقع لهجه ام قدری آرام تر و قدری جدی تر شد .

— احمد ! من با تو بیمان زندگی جاوید می‌بندم و بتو اطمینان میدهم که برای
بتو تعلق خواهم داشت .

احمد اذفرط شوق بی اختیار لرزید و بی آنکه دستی بطرف من دراز کند انگشت های مرا درمیان پنجه های خود یافت .

خوشبختانه عبور و مرور کم بود و اگر کسی هم اچنانا از آنجا عبور میکرد کمتر بصحبت های ما گوش میداد و باتوقف در آن گوشه و کنارها هم چیزی دستگیر راهگذران نمیشد .

دیگر لب اذسخن فرو بسته بودیم و برق نگاه ما همچون دو ستون الکتریک بهم متصل و درهم آمیخته و ضربان قلبمان را باهم توأم ساخته بود . احساس کردم که اشک چشمانش را لبریز کرده و چیزی نمانده چهره مردانه اش را با غلظیدن خود شرمند سازد .

دیگر تاب نگاهش را نیاورده سر بر سینه اش گذاشتم ، آهسته گفتم :

— سیما ! سیمای عزیزم ! من ترا دوست میدارم و افسوس میخورم که بادست توی سر بر آستان عشق تو گذاشته ام .
بی آنکه بصورتش نگاه کنم گفتم .
— من ترا با همین شکل قبول دارم .
— سیما ! چقدر دل من میخواست که خیابان شاه آباد را زیر پای تو با طلا و جواهر فرش کنم .
باز هم گفتم .
— من از تو هیچ چیز نمیخواهم ..
آه عمیقی کشید بطوریکه پرده های سینه اش سرم را به حرکت در آورد :

— سیمای من ، هیچ خبرداری که عاشق تو شاعر آشفته ایست و فقط میتواند زیبایی و دلربایی ترا بستايد و بنا بر این شاعر مخصوص تست !
صورت من را با طرز رضایت بخشی بطرفش بلند کرده گفتم :
— خیلی ممنون میشوم ، خیلی ..

از ابتدای کوچه چند دوشیزه خاکستری پوش که احتمال میرفت از دانش آموزان مدرسه خودمان باشند بیدار شدند و بیشتر صلاح نبود باهم بصحبت ادامه دهیم ، دست در جیب بغل فرو برده و يك قطعه پاکت که کمی هم مجاله شده بود بیرون آورد و با عجله بمن داد و وعده ملاقات را بفردا گذاشتیم .
این قطعه ادبی را احمد برای من نوشته بود :

« مثل اینکه ترا بخواب دیدم و جلوه داربای تو همچون شبح خوشگلی که در احلام جوانی و رو بای عشق و آرزو ظاهر میشود ، چشم و چشم انداز مرا لبریز ساخته ولی هر چه بسوی آن دست دراز می کنم دامنش را نمی توانم بچنگ آورم . »

« سیما ! تو برای من بیش از يك خواب شیرین تعبیر نخواهی داشت اما

میرسم که من زندگی آشفته خود را با همین «خواب شیرین» پایان دسام و
بالاخره با آرزوی تودر خواب ابدیت فروروم .»

« سیما ، این قطعه شعر را که بیاد جلوه های مستانه تو سروده ام بتو
تقدیم می دارم در صورتی که نمی دانم آیا می توانم این هدیه ناچیز را بتو رسانیده
و از التهاب عشق خویش آگاهت سازم ؟ یا بیاد این یادگارم با آرزوهایم در دل
خاک دفن خواهد شد .

« عزیزم ! این دل خونین داغدار من است

قرارگاه تو و جان بی قرار من است »

« دلی که بنده چشمان مست دلکش تست

دلی که صاحب تصمیم و اختیار من است »

« بیا و خون دلم را بخاک راه بریز

که خون دشمن خونخوار و ناپاکار من است »

« زهم همیشه دو دشمن کناره میگیرند

همیشه دشمن من خفته در کنار من است »

« بزندگانای خود ، مرگ آرزو دارم

شب عروسی من ، روز انتظار من است »

« نظیر پیرهن لاله کفن خون آلود ،

امیدواری قلب امیدوار من است »

« خزان دوری و هجران بگلشمن نگذاشت

شیر خار که جای گل بهار من است »

« کفن چو گل بدرم سر زخاک بردارم ،

بمشق غنچه دهانی که بر مزار من است »

از یادداشت های سیما بیش از این چه میتوانم بگویم چون خوانندگان
عزیز بهتر می توانند فکر کنند که بعد از آن روز چه عشق سوران و شدیدی بر
زندگی احمد و سیما حکومت میکرد و این دو موجود حساس چگونه بهم علاقتند
شده بودند .

پس از آن تاریخ هفته ای يك روز در پیچ و خم کوچه های شاه آباد این
دو نفر بیدار هم ناکل می شدند و رفته رفته این « دیدار » بر تکرارش افزوده
شده و کمتر فاصله می گرفت

تا اینکه بملاقات هر روزه منتهی گردید

ولی باید بدانیم که این « ملاقات » ها عموماً ساده و آسمانی بود و
بیشتر بیعت در پیرامون شعر و ادبیات و تحولات فنون ظریف و هنرهای زیبا انجام
می یافت . باز هم بیاد آن روزها که « سیما » امتحانات آخر سال را برگزار می
کرد يك شبیدگی یکی از کوچه ها احمد دست محبوب
عزیز را در دست گرفته و گفته

— سیما امن از تو خیالت نیکشم چون هیچکس را همچون تو با زندگی خود معرم و آشنا نیدانم بنا بر این میخواهم ...

دخترک که حقیقت مطلب را بخوبی دریافته بود باخنده ملیحی سکوت احمد را در هم شکست :

— تو میخواهی بمن پیشنهاد ازدواج بدهی و من هم پیش از آنکه از دهان تو سخنی بشنوم خود را متعلق بتو میدانم ولی البته باید حدس زده باشی که مشکلات من در انجام این مطلب بسیار است و معینا بتو اطمینان میدهم که برای همیشه از آن توخواهم بود

اجازه بدهید در اینجا از خودمان پرسیم که « سیما » باچه جرأت توانست بی مصلحت پدر و مشورت « زن پدر » به پیشنهاد احمد جواب مثبت بدهد اما وقتی که فکر میکنیم آقای کریمی در مقابل همسر خود مطیع محض بود و هیچگونه اختیاراتی از خود نداشت و خانم کریمی هم با تمام قوا میکوشید که هر چه زود تر شر سیما را از جان خود کوتاه کند دیگر بیاسخ محتاج نخواهیم بود .

آری « سیما » در زیر دست « زن پدر » رنج میکشید و پیش خود چاره ای می جست که از آن دام بلا رهایی یابد .

بقول سعدی همان طور که « زاغ » از دیدار طوطی ناراضی و کله مند بود حتماً « طوطی » هم خیلی زیاد دلباخته قیافه منحوس « زاغ » و آوای منکرش نبود .

دخترک بسیار حساس و زود رنج بود و معینا با آن همه طعنه و لطیفه و کنایه میساخت و دست و پای خود را کم نمیکرد و حاضر نبود در مقابل هر خواستگاری سر تسلیم فرود آورد .

ولی از آن طرف طلعت خانم زیاد عجله نمیکرد و اصرار میورزید که هر چه زودتر « سیما » را بدست تقدیر بسپارد و روی همین اصرار و عجله فرستاده « اکبر آقا » را با بیاسخ اطمینان بخش باز گردانید و قول قطعی داد که نظر حاجی آقاراهم جلب نماید .

اتفاقاً این داماد از هر جهت باب طبع آقای کریمی بود چون در کسب و کار و زد و بوند دلالی و مقتضیات خرید و فروش مهارت داشت و خوب می توانست رضایت مشتری و سود سرشار خود را در یک معامله یکجا تامین نماید ، می گفتند که با این همه فضائل و مناقب این اکبر آقا کمی هرزه و کج رفتار است ، مثلاً شبها دیر بنزل بر میگردد و گاهی هم در خارج در جای نا معلومی (۱) شب برون میآورد ولی طلعت خانم معتقد بود که خداوند تمام خوبی ها را در یک نفر جمع نمی کند و هر جا که گل است خار هم هست . باری با این مقدمات و مقتضیات مخالفی وجود نداشت که دست رد بر سینه خواستگار بازاری بکوبد .

یک وقت سیما از جریان اطلاع یافت که کار از کار گذشته بود . گریه ها کرد ناله ها کرد ، دست بدامن این و آن شد ، بالاخره نتیجه ای بدست نیاورد .

«سیما» قیدانست «زن بدر» از این جمله و اصرار فقط میخواهد هنر او را از این خانه بخواهد روی این اصل با زبان بی‌زبانی بوی فهماند که باغیر «اکبر آقا» هم ممکنست منظور او را تامین نماید و بالاخره ترسان ولرزان نام احمد را بر زبان آورد ولی طلعت خانم که اصولا به خوشبختی سیما علاقه مند نبود و از طرفی هم فکر میکرد که شاید احمد بینوا و تهی دست از لحاظ امور معیشت مزاحم خانواده آنها شده و این عروسی را دست‌آویز استفاده مادی قرار دهد مطلب را طوری به حاجی آقا حالی کرد که دو باره آتش دُها و مرافعه را در خانه روشن ساخت «کریبی» همچون صاعقه بر سر دختر بیمارش فریاد کشید:

— «سیما» تو هم مثل مادر نانجیب خود میخواهی آبروی مرا بریزی تو دختر دو وجه از کجا اینقدر جرأت و استقلال پیدا کرده‌ای که حق داشته باشی برای خود شوهر انتخاب نمایی تو... تو...

دیگر هیچان خشم و غضب در قلب حاجی کریبی مانع بود سخنانش را تمام کند و از جای خود باجهش مخوفی بلند شد ولی طلعت خانم که در معنی از عفت دخترک مطمئن بود دیگر نتوانست خود را حاضر کند سیمای مظلوم مجازات شود لذا در وسط حائل قرار گرفته و وی را باخود باطاق خلوتی برد و سپس سرگفت و شنود را باز کرد:

— آخر دختره یزیم مگر این «اکبر آقا» که پسر یکی از تجار متمول و سرشناس این شهر است چه عیب دارد که تو يك جوان لات و بی بول را بر وی ترجیح میدهی؟ ..

سیما فکر میکرد و آرام آرام اشک میریخت و هیچ نیگفت.

— گوش کن! ما همه خواهان سمادت و آسایش تو هستیم، پدرت در راه تربیت و تحصیل تو اینهمه زحمت کشید، اینهمه خرج کرد تا امروز بدلخواه خود دخترش را بيك شوهر بولداد و خانه دار و اسم و رسم دار بدهد، تو— حق نداری که حرف روی حرف يك مرد پنجاه ساله بگذاری و باکمال وقاحت بگوئی که من «اکبر» را نمیخواهم، من در آنوقت که زن پدرتو شدم يك دختر ۱۶ ساله بیش نبودم آقا از جهل هم جلو زده بود. من هیچ در بند شکل و قد و قواره و تربیت و معلومات حاجی آقا نبودم بلکه فقط همین را میخواستم که بول و ملك داشته باشد. به بین امروز برای خود صاحب خانه و اولاد هستم.

درست است که «اکبر آقا» قدری هرزگی و الواتی دارد، داشته باشد از آب و نان تو که کم نمیشود. درست است که این حاجی زاده سواد ندارد و تاحدی هم از تربیت جدید بی بهره است ولی باز هم بتو مربوط نیست تو شوهر میخواهی یا معلم؟ شوهر میخواهی یا شاعر؟ این احمد برای تو مرد زندگی نخواهد شد و انگهی پدرت را اگر در زیر بکنند هرگز ترا با احمد نخواهد داد..

طلعت خانم پشت سر هم حرف میزد و «سیما» سر بر زیرافکننده پاسخ ویرا فقط با اشک میگفت و در همان حال که دخترک یتیم و نیره بغت گریه میکرد طلعت خانم

* از جای خود برخاست و فرقرکنان گفت:

دیگریش از این خود را معطل نکن ، ما شانزده ساله بودیم بایک مرد چهل و چند ساله شوهر کردیم بامید آب و نان و بچه و زندگی ، تو امسال هیجده سالت تمام میشود و دوروز دیگر بیست ساله خواهی شد . آنوقت « میرسی به بیست باید بهالت گریست » پس تا زود است دست و پای خود را جمع کن فردا صبح بساط عقد تو چیده خواهد شد و اگر موقع « بله » گفتن از این گولی یا زبها در بیاوری میدهم پدرت پوست تو را در بیاورد . می فهمی ؟ بسیار چیزها دلت میخواهد ولی این مرد هم آبرو دارد و نمی تواند ببیند که دخترش ... از آب در آمده و ..

هیچنان طعنه زنان از در اطاق بیرون رفت و سیما را بهال خود گذاشت و چنانچه در قسمت های پیش یاد آور شدیم این دختر مظلوم و محکوم به عذاب و مصیبت نومیدانه تصمیم انتحار گرفته و بقدری رنج و معنت کشیده بود که در آخرین شب زندگی خود نپیدانست چه کند و برای چه بزنگانی خویش خاتمه مینمیشد و تازه موقع بلعیدن تریاک نام احمد را بر زبان رانده و بغاطرش آمده بود که میخواهد در راه دل و عشق و سعادت خود دست از جوانی و آرزوهای آن کوتاه نماید .
خلاصه هنوز سپیدی صبح از چاک آبی رنگ کریبان افق آشکار نشده يك قطعه درشت و لغزنده از آن سم مهلك در کام دوشیزه ناکام فرو رفت و مدهوش بر روی تخت خواب افتاد .

ساعت هشت صبح و قتیکه ، سکینه سلطان بعات همه روزه برای جمع وجور کردن و جوارو زدن اطاق از در وارد شد بنجره باز بود و همه چیز بجای خود قرار داشت فقط سیما بر روی تخت دیده نمیشد .

در جستجوی گمشده

روز ۲ اردیبهشت در یکی از عمارت های مجلل شاه آباد بساط عقد چیده شده مقدمات عیش و نوش از هر جهت فراهم و آماده بود فقط يك چیز کم داشت و آن هم عروس بود سیما گمشده و اثری از او پیدانمید .
کریبی در آن روز بجای جمع آوری اقوام و خوبشاوندان دور و نزدیک باین طرف و آن طرف نوکرهای خود را روانه ساخته بود و شخصاً هم با پسرش پرویز دیوانه وارد گردش می کرد بلکه نشانه ای از سیمای گمشده خود بدست آورد .
ولی سیما ؛ سیما يك قطره اشك شفاف بود و در دل زمین فرو رفت . سیما يك شمله آه آتشین بود و در فضای بی پایان ناپدید شد ، سیما آهوی وحشی بود و سر بکوه و بیابان گذاشت . سیما مرغ قفس بود و بند از پا برداشته بهمراه مرغان چمن بسرواز کرد .

دیگر سیما را باید از اعماق دریاها و اوج آسمانها باز جست .
آن گوهر گمشده که بهیچ قیمت در هیچ بازاری بدست نخواهد آمد سیماست

محترماً بعرض میرساند: دوشیزه لاغر اندام و سفید چهره‌ای با موی خرمایی و چشمان آبی رنگ و قامت متوسط در حدود هیجده ساله بنام «سیما کریمی» که دختر اینجانب بود دیشب از خانه‌ام ربوده شده و تاکنون اثری از وی بدست نیامده است. تقاضا می‌کنم با جدیت و لیاقتی که آن مقام در حفظ انتظامات، این ناحیه مبذول میدارند هرچه زودتر این گمشده را بدست آورده و بصاحبش بازگردانند و برای توضیحات بیشتری شخصاً در اداره حضور یافته و مطالب را بعرض خواهیم رسانید با تقدیم احترامات فایده‌معدله کریمی

آقای حاج کریمی در گزارش حضوری اضافه کرده بود که جوانی بلند قامت و باریک اندام موسوم به احمد لیسانسیه دانشسرای عالی در رشته ادبیات محل اقامت او طهران ولی جایگاه شخصی و هویتش بیش از آن معلوم نیست از دوشیزه سیما خواستگاری کرده و مطرود شده بود و احتمال میرود که این پسر ربایند دختر وی باشد.

باسان اداره کلانتری یا بهتر بگوییم آژان های کیسری سابق بجهتجو و تحقیق برداشته و عین نامه کریمی هم بارابورت مفصلی از طرف کلانتری بخش ۲ با اداره آگاهی تقدیم و از آنجا تمام کلانتریهای شهر بخشنامه و تاکید شد که این دختر گمشده را باز یافته و نگذارند. یک چنین حادثه مهم که با شرافت و ناهوس مردم تماس دارد در شهر بانی تهران عقیم بماند ولی آنچه بیشتر جدیت و تلاش در اینراه بعمل آمد کمتر نتیجه بخشید ولی آقای محمد کریمی همه روزه اداره آگاهی را تحت فشار درخواست و تمنا میگذاشت. وعده‌ها و بویدها میداد که حتی القدرور نگذارند دختر هیجده ساله و تحصیل کرده و دم بختش بدین ارزانی اذ دست برود در صورتی که این کوشش هم سودمند نبود از روز ۲ اردیبهشت تا آخر خرداد ماه که بیش از یکماه و نیم مدت سپری شده بود بیش از صد دوشیزه هیجده ساله از اطراف و اکناف تهران و حومه شهر با اداره شهر بانی جلب شده و تحت بازرسی قرار گرفته بودند و هر روز بهاجای آقا مزده میدادند که دختر شما پیدا شده ولی همینکه برای دیدار گمشده خود حضور پیدا میکرد در اولین نظر نو مید میگرددید چون آن دوشیزه هر کس بود «سیما» نبود. کریمی بسای صبری و بیقراری عجیبی بی فرزند خود می گشت

- تو کردی . تو این کار را کردی ، همین تو کردی

- مگر دیوانه شده‌ای . بمن چه مربوط است .

- خیر تمام این آتش‌ها از گور تو بیرون آمده و خرمن هستی مرا خاکستر

کرده است . تو «زن پدر» بودی و طاقت نداشتی دختر شوهرت را در خانه پدرش

آسوده ببینی ، حيله هازدی تا بالاخره هفتاد هشتم را در آوردی ...

طلعت خانم که از این پیش آمد سخت هراسان بود و میت رسید بنگانه زن پدر

بودن و سوابق سوئی که در دفتر با سیما داشت يك روز اسیر بنجه انتقام و گرفتار

معاکه و آبرویش اذ دست برود چاره جز گریه ندیده و بشوهر خشمناك و دیوانه .

صفت خود بالحن خشمناکتری چنین گفت :

- حاجی آقا ! من که سیما را مانند دختر خودم دوست میداشتم این تو بودی

که آن روز میخواستی طفل معصوم را بادت خود خفه کنی و همین تو بودی که اجازه دادی باین زودی و دست پاچگی بساط عقد در منزل ما چیده شود و سیما زن اکبر آقا شود .

تو اگر حاشا کنی خداوند بهتر میداند که من در آن روز سیما را از دست تو نجات داده با هزار «آلاخون والاخون» آرامش کردم . امروز که کار باینجا کشید تو گناه خود را بگردن من میاندازی . من دیگر نمیتوانم با تو زندگی کنم . زود باش مرا طلاق بده . آن بیچاره «مقصود فرنگیس» در خانه تو مرد خونخوار و ظالم عاقبت طاقت نیاورده و با صدهزار رسوایی اذین خراب شده بیرون رفته و بالاخره غصه مرگ شد و من می فهمم که بروز همان جوان ناکام خواهم افتاد، پس تا من بسو و دق مبتلانشده ام دست از جانم بردار . بگذار بیک قبرستان پناه بپریم .

گریبی وقتی که به رفهای تقریباً حسابی طلعت آمیخته با گریه و شیون گوش داد پیش خود خجالت کشید و بغاطرش آمد که فرنگیس زن مهربان و باوفا و مظلومی بوده و بناحق مورد سوء ظن و سخت گیری واقع می گردید .

بغاطرش آمد که یکروز در همین شهر با پیراهن باره و مندرس و پای برهنه گردش میکرد و یک لقمه نان خالی برای سدجوع در دست نداشته و از فرط اینوائی در خیابان ناصریه پهلوی یک قهوه چی لوطی منش شاگردی میکرد و دروژی یکریال اجرت میگرفته است .

بغاطرش آمد که اگر در آن روز کار تیره خانم احترام الماوک دست مهربانی بطرفش دراز نینمود و وی را بغانه خود نمیرد و بر ثروت شخصی و میراث شوهرش تسلط نمیداد و بالاخره یگانه میوه عمرش را عروس نمی کرد و بوی نمی بخشید امروز دارای مغازه ها و آپارتمانها و این سرمایه و سود سرشار نبود شاید در گوشه خیابانها و زاویه قهوه خانها از کرسنگی جان میسپرد و دیگر آقای حاج معدهلی گریبی تاجر فرش فروش در این شهر وجود نداشت که برای خود شخصیتی قابل باشد .

مرگ مادر زن و اختیارات تام و بلا معارض بر ملیونها تومان ثروت و بهم زدن تجارتخانه ها و شرکت ها و ایرا چنان اذراء در برده که با هم سرعزیزش آنطور رفتار میکرد و عاقبت کار را بجائی رسانیده که فرنگیس قشنگ و باوفا را طلاق گفته و جوانم رگیش را دیده و حتی یک قطره اشک هم برخاک آن بانوی جوان نیفشانده است . در تارک و روشن خاطرات گذشته منظره آن شب را مشاهده می کند که (سیما) همین (سیما) تیره بخت از مادر زیبای خود بدنیای آمد و تامدتی خانواده وی فرق نور و نعمت و خوشی و خوشحالی بود .

بیادش میاید که فرنگیس در جریان وضع حمل قدری دچار اشکال شده بود و بغاطروی چند پزشک متخصص و دکترس (ماریا) مامای معروف را احضار کرد و با هزینه هنگفتی زن عزیزش را از چنگال خطر نجات داده بود و موقعی که بیالین فرنگیس حضور یافت ، چشمان زن و شوهر هر دو از شدت خوشحالی لبریز

اشك بود و هر دو بشادمانی این ولادت گریه میکردند.
«طلعت خانم» از گوشه چشم بصورت چین خورده شوهرش نگاه می کرد
و تحولات عجیبی که حاکی از طغیان افکار درونی بود در آن قیافه مشاهده مینمود
و پس از هفده سال زندگی و همسری برای نخستین بار به چشم خود دید که قطرات
درشت اشك از خلال مؤگان کریمی بر گونه های خشکیده اش فرو می‌تلطد و سینه
پهن و مردانه اش چنان از فشار اندوه تنگی میکند که گویی هم اکنون میخواهد
منفجر شود.

- حاجی آقا! حاجی آقا!

از وسط خیابان فریاد پرویز بلند شد که با اضطراب و ارتعاش مخصوصی
پدرش را صدا میزد:

- حاجی آقا!

حاجی محمدعلی خواه ناخواه رشته افکارش را از کف گذاشته و بطرف پنجره
رفت و بی آنکه کله ای بر زبان راند چشمان اشك آلودش بصورت عرق کرده
پرویز دوخته شد.

حاجی آقا! (سیما) پیدا شد (سیما) خواهر من ... پیدا شد،

دو ازشدیدی نزدیک بود کریمی رانقش زمین سازد، بزحمت خود را نگاهداشت
و پس از اندکی مکت از بله های عمارت سرازیر گردید.

این پدر و پسر بهنگام غروب آفتاب در درشکه دیده میشدند که در بیرون
دروازه دولت در فاصله میان دو خیابان (روزولت) و (شیران) کوچه بکوچه در
جستجوی منزل رجبعلی معمار میگشتند. گفته شد که چنین شخصی در انتهای آن
کوچه بن بست در خانه شماره کاهی ۷۵ منزل دارد.

پرویز و پدرش هر دو یکباره در آن حیاط را به صدا در آوردند.

پس از اندکی توقف سرو کله يك پیرزن که خاله رجبعلی بود پیدا شد.

- باکی کار دارید؟

- آقای معمار تشریف دارند!

پیرزن خنده ای کرده و گفت:

- رجبعلی را میخواهید، خیر مدتیست که بمسافرت رفته و..

در این گفتگو بانوی نسبتاً جوانی از پشت سر پیرزن نیرخی نشان داد و

مجدداً پرسید:

- آقا چه فرمایشی داشتید؟

کریمی که حوصله اش سر آمده بود گفت:

- آن مرغ جوجه گم کرده ام که در بد زعقب گمشده ام میگردد، دخترم را

از دستم ربودند و نیدانم بکدام طرف برده و در کدام بیغوله ای پنهان کرده اند،
من هر چه ناله کنم و هر قدر عصبانی و خشمناک باشم حق دارم.

— خوب ، حالا ، می‌واهید چه بگوئید .

— حالا همین قدر میخواهم بگویم که آیا دختر جوانی بسن هیجده ساله
باین قد و قامت باین موی و روی و چشم و ابرو و چهره و اندام در خانه شما
اقامت دارد .

بما اینطور گفته اند که چنین مستاجری اخیرا از شما اطاق خالی اجاره کرده
است ، آیا راست گفته اند ؟

بانوی جوان خنده کوچکی کرده و چنین پاسخ داد :

— حاجی آقا ! ما چنین دختری که وصف کردید ندیده ایم و نمی‌شناسیم ولی
دریکهفته پیش يك زن و مرد جوان که لهجه تهرانی داشتند ولی خود را ازاهاली
بندرپهلوی معرفی کرده بودند از ما اطاق خالی ، « يك اطاق در قسمت شرقی
حیاط را نشان داد » همان اطاق را که روشن است يك ساله کرایه کردند ولی
بس از يك روز و نصف بعلت اینکه اینجا برایشان قدری ناراحت و ازمحل کار
روزانه‌شان دوراست پس از پرداخت کرایه بمحل نامملومی نقل مکان کرده‌اند .

— آهایچ از نام و نشان این زن و مرد بغضطرسیده اید ؟

صاحب خانه قدری پشت چشم خود را نازک کرده و نازکنان گفت :

— بن مربوط نبود . کاری باین کارها نداشتم . از این قبیل مردم خانه
بدوش و در بدر بسیار باینجا می‌آیند و می‌روند ولی ...
یکباره پرویز و پدرش باهم برسیدند .

— ولی چه ؟

— این را داشتم میگفتم که وقتی از منزل ما خواستند بروند کیف دستی آن
خانم روی بخاری اطاق ما جامانده بود و آن آقای بلند بالا محض شوخی کیف را
برداشته و زیرکتش پنهان کرد و بعد بعنوان اینکه همسرش راهول کند قدری با او
شوخی کرد ماهه خندیدیم .

در این موقع بنظرم آن آقا آن دخترک را « سیما » صدا کرد .

برق مسرت از چشم آن بدر و پسر بدبخت درخشید و « کریمی » بالحنی

پراز عجز و التماس دست بدامن آن بانوی ناشناس شد .

— ای خانم ! محض رضای خدا و انسانیت و وجدان بر من رحم کنید . اگر

از منزل جدید این دو نفر اطلاع دارید مرا بی اطلاع نگذارید .

خدا میداند من بیش از این دختر و پسر (اشاره به پرویز) ندارم و این
را هم بگویم که کاری بکار آن جوان نخواهم داشت بلکه دخترم را بادست خود
هروسی کرده بوی خواهم داد همینقدر که یکبار دیگر چهره سیما می‌ریزم را
به بینم راضی خواهم بود . ای خانم ! بدرد دل من گوش بدهید . سیما دختر من
بود و مادر مهربانش را در طفولیت از دست داده و گرفتار يك زن پدر دیوسیرت
شده بود . من که مردی تاجر و بازاری هستم البته از هیچ جا خبر نداشتم . من چه
میدانستم که در چهار دیوار خانه از دست « زن پدر » بر سر دختر بدبختم چه می‌آید بالاخره

با مصلحت و تاکید مطیع همسر نابکار خودم شدم چگر گوشه‌ام را بقصد یکی از بیچه
تاجرها در آوردم .

از قرار معلوم سیما این پسر تاجر را دوست نیداشت و جوان دیگری را
میخواست و بالاخره بناچار دست بدست آن پسره داده نیمه شب از خانه‌ام فرار
کرد. حالا فقط آرزو دارم سیما را يك لعظه ، حتی از دور هم اگر میسر میشود
به بینم ، بینم که زنده و راضی و خوشبخت است . خانم استرحام میکنم . التماس
میکم اگر خط سیر این دو نفر را می‌دانید بن بگوئید . خانم دستم بدامن شما .
زن وجبلی فکر میکرد و چون سخت تحت تاثیر اضطراب کریمی واقع شده
بود آهسته‌آهسته اشک میریخت و هیچ نمی‌گفت ..

بالاخره پس از مدتی سکوت و مکت اظهار داشت :

— حاجی آقا! خدا میداند دلم بهال شما سوخت . بجان شما نباشد بمرک
بیچه های خود قسم اگر کوچکترین اطلاعی در این زمینه داشتم با کمال رغبت و اشتیاق
برایتان میگفتم ولی خاک بر سر خودم بریزم که هر چه فکر میکنم نیدانم این دو
نفر از چه راهی و کدام مقصد را در نظر گرفته‌اند ، من کلمه اصفهان را در میان
حرفهای آنها شنیدم .
شاید با اصفهان رفته باشند .

خلاصه بیچاره حاجی کریمی از اینجا هم نتیجه‌ای بدست نیاورده و مثل
بازرگانی که تمام سرمایه خود را یکجا در دل امواج غرق کرده باشد با کشتی
شکسته بنزول برگشت ..

— حاجی آقا! اجازه بدهید من شخصا با اصفهان بروم بلکه از خواهر بینوای
خود خبری بدست بیاورم .
کریمی چهره گرفته و اندوهناکش را بسمت یگانه پسرش پرویز برگردانیده
گفت :

— من حرفی ندارم ، میخواهی با اصفهان برو ولی در آنجا چه خواهی کرد
و آنچه کس سراغ سیمای گمشده‌ام را خواهی گرفت .
اطلاع داریم که پرویز هم دو روز دیگر با اصفهان رفت و یک هفته هم در
آنجا ماند و بعد کافی پول خرج کرد ولی بهیچوجه نشانی از سیما بچنگ نیاورده و
ناچار بتهران برگشت .

بدنبال محبوب

در آنتشب «احمد» از اول غروب احساس اضطراب و اندوه عجیبی در
خود مینمود ، بی جهت دل‌تنگ و گرفته و در عین حال همچون سبندی که بر آتش
نهاده شود بیقرار و بی‌آرام بود .

با اینکه بنا بود در آرزو «سیما» را ببیند معینا در آتش انتظار بدون
جهت میسوخت و همچون محبوسی که در هوای اختناق آورزدان بخفه شدن نزدیک

باشد در آرزوی هوای آزاد جان میداد این هوای آزاد برای احمد دیده ارسیم بود.
جوان تیره بخت که دل با هوی گرفتاری بسته بود نیدانست دلارام خود را
با چه حيله از چنگ صیاد خلاص کند و چگونه قدم بجانب وی پیش گذارد که گذشته
از همه چیز شخصا بدام نیفتد .

بیهوده طول خیابان شاه آباد را قدم میزد و دزیج و خم کوچه همچون
بازرگان بغیلی که گوهر شبچراغی در آن حدود از دست داده باشد بی گمشده خود
میکشت .

در چهارراه مخبرالدوله ، در گوشه ای که قسمت شرقی آن زیر سایه دکه
چوبی میافتد مدتی ایستاد و بیاد آورد که برای اولین بار در همانجا نخستین لبخند
دلنواز و شیرین را از دهان «سیما» نوشیده و آن یاد بود عزیز را از دست های
خوش تراش و دلفریبش دریافت داشته است .

فکر میکرد در آرزو وقتی که «سیما» سوار درشکه شده و بسمت شمالی
خیابان سعدی روی نهاده بود با چه مهربانی از وی خدا حافظی کرده و چگونه تا
يك ساعت تمام مانند برق زدگان بر سر جای خشك شده بود و مرغ روحش بالاتر
از این زمین و آسمان در کدام اوج مجهول و ناپیدای پرواز می کرد .

— آری چه روز خوبی بود شاید بهتر باشد که بگویم چه روز بدی بود .
من کجا . سیما کجا . چرا او را دیدم و چرا بوی عشق و آرزوی خود را ابراز
کردم ؟ او يك دانه خرمای شهد آلود و شیرین و منحصر بفرد بود که بر بالای يك
نعل برومند و بلندی دل میر بود . چرا بطرف میوه همر مردم دست آرزو دراز
کردم .

وی يك قطعه لباس روشن و شفاف بود که در تمام دنیا نظیر نداشت و
هزاران کردن زیبا این گوهر نایاب را برای گردن بند خود آرزو میکردند و
ملیونها انگشت طلا بوش و توانا آنرا نگین انگشتر خود میدانستند .
من چرا طمع در این جواهر قیمتی بسته و مانند آن پیر زال که میخواست با
يك کلافه نخ یوسف مصری را خریداری کند قدم در این بازار پر همبسه و غوغا
گذاشته ام .

«سیما» مرا مسخره کرد . بن دروغ گفت . سیما هرگز به سری من
رضا نخواهد داد .

گیرم که این دختر آنقدر گذشت و فداکاری بخرج دهد که مرا بشوهری
خود بپذیرد آیا بازرگانی همچون کربسی ناز پرورده خود را بن خواهد گذاشت ؟
آیا خانواده ای که در میان نعمت و نور فرزندى مثل سیما تربیت کرده و به ثمر رسانده اند
با من بینوا وصلت خواهند کرد .

این چه کاری بود که من کرده ام و این چه کاری بود که سیما کرده ، در حقیقت
باید این دختر را گناهکار دانست که چرا در همان روز اول با هر لحنی که مقتضی
میدانست مرا از آستان عشق خود بدور بساخت . چرا بروی من خندید ؟ چرا

قلب مرا که بیای وی افکنده بودم پذیرفت ؟ چرا بمن (هدیه) داد ، چرا و چرا ؟

احمد بی اختیار با خود سخن میگفت و تا نزدیک نصف شب بی آنکه احساس خستگی یا کرسنگی نماید راه میرفت و سر انجام بکلبه ویرانه خود پناه آورده و همچنان بالباس روی تخت افتاد و باید بگویم که آن پسرک بینوا بجای خواب از هوش رفت .

• • •

همه گریه میکردند . همه اشک میریختند ، پدري از فراغ دختر ناکامش گریبان دریده بود و برادري در غم خواهر جوانمرگش فریاد می کشید ، دختران مدرسه بدنبال يك جنازه که غرق گل شده بود شیون کنان میدویدند و يك قوه مجهول احمد را هم در آن همه مه و هياهو با سرو پای برهنه میدوانید ، در صورتیکه نمیدانست چه پیش آمده و چه کس در آغاز جوانی و کامرانی بچنگال مرگ افتاده است . بی اختیار اشک وی سرازیر بود و چون نامی بشیراز «سیما» یاد نگرفته بود و بیچسکس جز محبوب خود فکر نمیکرد ناچار فریاد زد :

— سیما ! سیما ! .. سیما ..

و با حرکت شدیدی از خواب برخاست و احساس کرد که بالینش از سیلاب اشک خیس شده است .

چشمان خسته و خونین خود را از رطوبت پاك کرد و آهسته دست روی سینه خود گذاشت . سنگینی شگرفی بر قلبش فشار میآورد ، ساعت خود نگاه کرد ؛ ناز و یکساعت از نصف شب گذشته و هنوز مدتها وقت لازم است که مرغ سحر آواز بخواند .

مدتی مات و مبهوت در گوشه تختخوابش نشست و برای اینکه در اولین تیغه خورشید لباس پوشیده و بسراخ سیمای عزیزش برود دوباره دراز کشید . از دور جمعیت انبوهی بنظرش میرسید که همچون سیاهان جزا تراوراء دریا ها لغت و هریان تخت بزرگی را بردوش و آهسته آهسته از ابتدای خیابان لاله زار به طرف پائین حرکت میکنند .

این منظره درست بدریای آرام و در همین حال مهیبی شباهت داشت که با موج های ملایم قایق کوچک و زیبائی را بجانب ساحل پیش میراند و در این حرکات خفیف بسیار جنبه احتیاط را ملاحظه می کند .

در نزدیکی (گراندهتل) ناگهان در سطح این دریای ساکن گرداب حقیقی بوجود آمده و قایق کوچک در کام آن گرداب غرق شده است پنی سیاهان برهنه تخت هروس را بروی زمین گذاشته و چنگالهای خشن و درشت خود را بروی سینه و گلوی وی نزدیک ساخته اند ، هیچکس صدا در نیآورد و تنها آوازی که بگوش میرسد از گلوی آن هروس تیره بغت است :

احمد ! احمد !

«احمد» نام خود را شنید و آهنگ ملیح «سیما» مانند تیری زهرآلود در پیچ و خم گوشش گردش کرده و تا برده قلب وی فرورفت .
— ابوی این سیما من است که بچنگ سیاهان خونخوار آفریقا گرفتار شده و در وسط خیابان بزاری زار قربانی میشود ، خداوند !

باز هم از برده‌های دل فریادی سمنک بر آورده و چشمانش با طرز وحشت آوری کشوده گردید و چنان تحت فشار اوهام و خیالات گوناگون واقع شد که دید دیگر نمی تواند دیده بر هم گذارد ، ناچار تصمیم گرفت تا طلوع آفتاب بیدار بماند .

نازه زمزمه پرندگان صبح با آهنگ روح پرور گلدسته ها که در تارک و روشن سحر گاهان جلوه ملکوتی بوجود می‌آورند می‌آمیخت و کریبان کبود رنگ افق با نخستین تپه زرین خورشید دریده میشد که بشدت درب اطاق احمد را کوبیدند ، وی که از ابتدای شب منتظر حادثه بوده و تا سپیده دم در این انتظار مغوف گذرانیده بود سراسیمه بطرف در دوید ، نفس در سینه اش بند آمده بود و زبانش یارای سخن گفتن نداشت و بزحمت قیافه «سبزه‌لی» را شناخت و از این دیدار نابهنگام آنچه را که در عالم رؤیا دیده بود بحقیقت پیوسته یافت .

مات و مبهوت در مقابل سرو وضع آشفته آن مردک ایستاد و هر چه کرد سخنی بر زبان آورد و مقصود وی را باز پرسد خود را قادر ندید .

این «سبزه‌لی» چنانچه در فصل های گذشته یاد کردیم اصلا اهل زنجان بود و در آن موقع که «کریمی» تازه با فرنگیس مادر سیما عروسی کرده و برا بنام یک همشهری با وفا و نجیب بخدمت خود پذیرفت .

سبزه‌لی قریب به بیست سال تمام در خانواده کریمی بسر برد و کم کم در ردیف اعضای آن خانواده قرار گرفت . دیگر باوی مانند یک نوکر یا پیشخدمت رفتار نمی کردند .

این مرد زنجانی بیش و کم از عشق احمد و سیما اطلاع داشت و از آنجایی که در نتیجه یک سلسله تحقیقات بی به تریب و نجات احمد برده بود و خود را در مقدرات «سیما» ، سیما می که از نخستین کلاس دبستان تا آخرین مرحله متوسطه دختران نعت نظر او بدرسه میرفته و در آغوش او پرورش میشد صاحب عقیده و نظر میدانست پیش خود احمد را بر اکبر ترجیح میداد و معتقد بود که این جوان تحصیل کرده و تربیت شده و شاعر منش ولی بی پول از آن جوان بی سواد و بازاری و اندکی هرزه ولی پولدار برای سیما زینده تر است لذا اگر وقتی این سرودختر در کوچه باهم تصادف می کردند و «سبزه‌لی» هم حضور داشت مانمی نبود که با کمال آزادی هر چه در دل دارند برای هم بگویند .

دخالت این مرد در این معاشقه از این حدود تجاوز نمی کرد ولی در آن موقع که «سیما» یک قطعه درشت تریاک را بلعید و مدهوش بر ختنواب خود افتاد «سبزه‌لی» بدلیلی که هنوز بر ما مجهول است از این واقعه اطلاع حاصل کرد و بهتر

از همه مصلحت دید که قضا یا را به احمد گزارش دهد .

چون از قلب سنگین ارباب و خانم خود بعد کافی اطلاع داشت و میدانست که این زن و مرد بهر قیمت ولو در مقابل یک جنایت بزرگ هم باشد «سیما» را به اکبر خواهند بخشید و نه تنها خوشبختی دخترک تا مین نخواهد شد بلکه ناکام از دنیا خواهد رفت لذا سراسیمه در آن موقع باریک خود را بنزل «احمد» رسانید و با لهجه ترکی و فارسی و آهنگی پرازوحشت و اضطراب قضا یا را به آن آشفته شرح داد و بالاخره صغنائش را باینجا رسانید و ختم کرد :

— اگر میخواهی برای آخرین بار (سیما)ی خود را ببینی همین حالا بامن بیا که چند دقیقه دیگر اهل خانه بیدار شده و کار از کار ...

احمد نگذاشت که حرف سبزه‌لی تمام شود و همچون دیوانگان از در خانه بیرون گریخته و در پیچ و خم کوچه ناپدید شد .

بدون کوچکترین اندیشه بکراست از بله های عمارت بالارفت و مستقیماً به طرف اطاق (سیما) پیچید .

دخترک از صدای پای احمد چشمان مستش را کشود و همینکه برخلاف انتظار و امید هاشق شیدای خود را در مقابل خویش یافت قطرات اشکش سرازیر شد و آهوشش را بروی وی باز کرد .

احمد ، دیگر مرا نخواهی دید ، احمد خدا حافظ . احمد . احمد .

اندام سیما! در آهوش احمد مثل بید میلرزید و از شوق عشق مثل ابر بهار کریه می کرد .

— احمد، میخواستم با هم باشیم و هر چه داریم و در هر کجا بسر می بریم خوشبخت و شادمان بمانیم ولی چه میتوانم بگویم که تقدیر و پدر و زن پدرمه در مقابل من و آرزوهای من مثل سد قرار گرفته بودند .

بار دیگر مستی تریاک با فشار سنگینی بر سیما چیره شد و چشمان قشنگش از حال رفت .

احمد دیگر توقف را جایز ندید . همچون مادری مهربان و فداکار که بهنگام بروز خطر بیش از همه چیز و بجای همه چیز کودکش را در آغوش کشیده و از دستبرد حوادث بیرون میبرد وی هم سیما را برداشته و از آن حیاط پا بفرار گذاشت .

حیاط خاموش بود ، کریبی و طلعت در خواب بودند و از خدمتکاران هم سر رسدائی نبود ، چون هنوز بطلوع خورشید مدتی مانده بود .

نمینها آغشته بخون

پس از اوامر مؤکده آبرم رئیس شهربانی در تعقیب شکایت کریبی گزارشی از آگاهی دریافت نمود .

این گزارش بسیار مفصل است و ما قسمت کوچکی از آنرا در اینجا

قتل میکنیم :

«بانام مساعی وجدیتی که مامورین آگاهی و کلانتری ها بمنظور پیدا کردن مشارالیها مبدول داشته اند بالاخره کوچکترین نشانی از وی بدست نیامد تا اینکه یکساعت قبل باسیان شماره ۴۵ دبیرون دروازه شهری فاصله مابین خط آهن و جاده شوسه پراهنمایی پودونفر ازراه گذران جنازه دختری هیجده ساله را که ۹۵ سانتی متر قامت و پیراهن کربدوشین کلداربر تن داشته کشف کرد ، این دوشیزه که باکاردکشته شده دوضربت کاری در زیر پستان راست و یک زخم هم در پهلوئی چپ بمعاذات ناف دارد و سرش نیز از بدن جدا و مفقود است .

بطوری که کارآگاه و طبیب قانونی (نماینده دادگاه بخش) متفقا اظهار میدارند که قاتل وی مردی عصبانی و شباید دیوانه بوده است .

مامورین ما این جنازه بی سر را همان دختر گمشده تشخیص داده اند زیرا ترکیب اندام و دست و پا و مخصوصاً آن یکقطعه سینه ریز طلا که برگردنش هنوز هم میدرخشد مطابق نشانی ها میست که آقای کریمی با اداره شهربانی گزارش کرده اند .

جنازه همچنان در اداره کلانتری تحت بازرسی قرار دارد و منتظر اجازت از آن مقام میباشند تا به مراسم کفن و دفنش اقدام شود...»

سرلشکر آیرم پس از دریافت این گزارش مقتضی ندانست که مستقیماً از طرف خود کریمی را از یک چنین حادثه هولناک مطلع سازد . مدتی فکر کرد و بعد دستور داد آگاهی بخود حاج محمد علی کریمی جریان را اطلاع دهد .

— الو... اینجا اداره شهربانیست . آقای کریمی ! حسب الامر حضرت اجل

بشما اطلاع داده میشود که از قرار معلوم اداره کلانتری هفت واقع در خیابان ری راجع بدوشیزه سیما دختر شما اخیراً اطلاعاتی بدست آورده است و خوبست خودتان بآن اداره مراجعه کنید .

آیرم در دریای فکر فرو رفت .

— عجب ، چه پیش آمد حیرت انگیزی ، تاکنون ما عقب این دختر بدبخت کوچه بکوچه میگشتمیم و از این بیعد مجبوریم قاتلش را تعقیب کنیم !
قاتل ! قاتل !

یکی دوبار این کلمه مخوف و اسرار آمیز از دهان رئیس شهربانی وقت بیرون آمد و بجای اینکه در فضای بی پایان معو شود چهره سهمناک و مرموزی را برابر چشمان وی مجسم ساخت ، قاتل کیست .

قیافه ای موخس یا موهای ژولیده و چشمانی خون گرفته و گریبانی چرکین و دریده ، لبها زخمخت و فرو بسته قیافه معزون ولی خشنماک در یکدست دسته یک کارد تیغه بلند و آبدار و در دست دیگر کیسوان پر پشت دختر کی معصوم و بینوا... او همین حالا میخواهد ضربت خود را فرود آورد ، دو ضربت در زیر پستان راست و ضربت دیگر بپهلوی...

دختر که از بای درمیآید و دیگر هجو و التماس و گریه و تمنایش تمام میشود بیچاره خاموش مانده فقط يك لبخند دردناک از زیبایی و عشق جوانی خود خلاصه کرده و بر کنار دهان تشنه اش گذاشته است .

دیگر کار تمام است . باید این جنازه را پنهان کرد ولی چه فایده همه او را می شناسند ، چاره چیست ؟ باید کاری کرد که هیچکس ، هیچ آفریده ای نتواند از موضوع سر در بیاورد .

مردم همه دیگر را بسر می شناسند . ممکن است رنگ لباس ، طول قامت ، حجم بدن ، ریخت دست و پا در ترکیب اعضای دو نفر بیک شکل باشند ولی درس هرگز نظیر بنظیر بهم شبیه نیستند .

این سرقشنگ را با چشمانی بدین درشتی و دهانی بدین لطف و دلفریبی با این موهای موج دار و کونه های مازگردنی باید از بدن بدور ساخت و در دورترین نقاط بضاک سپرد .

وقتی جنازه سر نداشته باشد مسلماً صاحب نخواهد داشت . آیرم افکار قاتل را با دقت و احتیاط تمام از شیارهای مغز خود گذرانید و فکر کرد که قاتل پس از يك ساعت اندیشه و مطالعه در اطراف این جنایت بروی جنازه خم شده آنوقت سر مقتول را از پشت سر روی زانوی خود گذاشت و برای اینکه زودتر و آسان تر کارش را انجام دهد کیسوان دختر را بچ دست پیچیده و سخت پائین کشیده در این موقع عضلات پوست گلوی مقتول با ظرافت مخصوص روی زانوی قاتل خمیده گردید و چون کشیده شده بود تنها يك اشاره کافی بود قطعش کند . بالاخره بیک اشاره سر از بدن آن طفل معصوم بدور افتاد و دیگر مانعی نداشت که بدن غیر قابل شناختن او را بر جای گذاشته و عقب کار خود برود .

روبهم رفته قاتل مرد زبردست و کار آزموده ای بود ولی آیا بچه منظور چنین جنایت موحش را مرتکب گردید

قاتل در این جنایت نظری بمال و دارایی مقتول نداشته و بهترین دلیل سینه ریز و لباس مقتول است که همچنان ایست و آنکهی در این کشتار فجیع علاوه بر تمام عوامل يك عامل شاید مؤثر تری هم در کار بود ، که عداوت قاتل رانست بمقتول به اعلا درجه رسانیده بود .

این قاتل ممکن است عاشق سیما بوده و چون احساس کرده که معشوق دوستش ندارد به اینکار مبادرت نموده است .

آیرم در دریای افکار مستغرق بود و بیشتر فکر میکرد که چگونه جریان این جنایت را به رضاشاه اطلاع دهد که مسئول واقع نگردد زیرا وقوع چنین جنایت فجیع در مرکز کشور البته برای شهربانی مسئولیت داشت و علاوه مسلماً با دقتی که رضا شاه در حفظ امنیت داشت بفوریت دستگیری قاتل را میخواست و اگر قاتل کشف نمیشد برای رئیس شهربانی مسئولیت شدید داشت پس از لحظه ای فکر دستور داد که گزارشی از جنایت مکشوفه تهیه کنند که کمتر آب و تاب داشته

باشد یعنی فقط وقوع چنین قتلی را بنویسند و اهمیتی هم بمقتوله ندهند و بفوریت بهمین ترتیب گزارشی تهیه شده آیرم جزء مطالب روزانه که بایستی برض شاه برساند درمیان کارها از نظر شاه گذرانید و چندان جلب توجهی هم نکرد ولی آیرم از این جنایت سخت مضطرب بود زیرا میترسید که دیربازود بگوش شاه موضوع برسد . روزپیش بعرض شاه رسانیده بود که مامورین در تعقیب قاتل هستند و قریبا کشف میشود ولی اگر شاه میسرید قاتل چه شد چه جواب بدهد .

همان شب بعضی مراجعت از نزد شاه رئیس آگاهی را احضار نمود و دستورات مؤکد و خیلی خیلی فوری برای کشف قاتل صادر نمود . دستگاه آگاهی بیش از پیش بفعالیت پرداخت و بالاخره رئیس آگاهی و رئیس شعبه مربوطه هم عقیده شدند که ممکن است خود حاج محمدعلی کریمی، سیما دخترش را بعلت ناموسی یا بعلل دیگر کشته و برای راه کم کردن متوسل بشکایت شده باشد و به این جهت رئیس شعبه فوری بکلانتری مربوط تلفن کرد :

آلو ! این جا اداره آگاهی است . شما دستور دارید بفوریت و بدون مصلی حاج محمدعلی کریمی پدر مقتول را توقیف کنید تا بعد قرار بازپرسی وی صادر شود .

• • •

کریمی با سرش هر دو در کنار جنازه نشسته بودند . اشک در چشمانشان خشک شده و رنگ از صورتشان بریده بود . دختر سر بر بدن نداشت اما چقدر به سیما شبیه بود ، کمرباریک ، سینه فریبنده با آن پستانهای برجسته که از پشت پیراهن حریر بظرافت و زیبای دو عدد انار برآمدگی بدیمی بوجود آورده بود . آن دستهای قشنگ ، آن باهای کوچک و ظریف همه مال سیما بود . ولی سرش کوتاهه را از تردید بیرون آورده و بییقین رهبری کند .

عقب طلعت خانم فرستاده بودند . بیچاره زن پدر که از کار و کردار گذشته خود سخت بشیمان شده بود نفهمید که فاصله میان شاه آباد و کلانتری هفت را چگونه پیموده و باچه حال خود را ببالین خون الود سیما رسانیده است . ابتدا فریاد زد و شیون راه انداخت و بعد به تحقیقات بیشتری که شخصاشایسته آن بود اقدام نمود در کرونات و پستانهای سیما نشانهای مخصوصی بود که فقط زن پدر و دختران همبازی و صمیمی آن ، اکام از آن خط و خالها اطلاع داشتند اتفاقا این جنازه فاقد آن علامتها بود .

طلعت خانم مطمئن شد که اداره کلانتری اشباه کرده است و این بدن بی سر بسیمای مادر مرده مربوط نیست ، اگر چه خانواده کریمی انتساب آن جنازه را باخود تکذیب کرده بودند ولی دستور شهربانی داور بر جلب محمدعلی و پرویز کریمی به قوت خود باقی بود .

نیمساعت دیگر اتومبیل رئیس شهربانی نزدیک اداره کلانتری در گوشه خیابان توقف کرد خود آیرم با اتفاق رئیس اداره آگاهی در کنار جنازه حضور یافتند .

دستور کفن و دفن مقتول داده شد و کربسی و زنی و پرویز و عباس و احمد و نوکر آنها و خدیجه مستخدمه آنها توقیف شدند.

دیگر از حال کربسی چه بنویسم که با کم کردن دختر تحصیل کرده و جوانش بکشتن وی متهم گردیده و مجبور شده در مقابل میز باز پرس منطق و برهان اقامه نماید که پاره جگر خود را با دست خود بشکافد و خون نکشیده و سردلارایش را از بدن بدور نساخته است؛ درباره کربسی فشار و سخت گیری بیشتر بعمل می‌آید چون از مضمون قضیه آگاه تر بود اما پرویز و طلعت خانم و دیگران فقط تحت نظر بودند و چندان بزرگوار و رنج دچار نشدند.

مقتول کی بود؟

- اختر دیگر نخواهم گذاشت که من بعد بروی این «بچه مدرسه» لبخند بزنی در هر صورت هر چه دیدی از چشم خود دیدی، فیهی...؟
اختر که چندان بحرف «تقی بهلوان» میوه فروش اسمی و ولگرد رسمی اعتنائی نگذاشت چون دختری بشام معنی آزاد بود.

وی دوشیزه زیبایی بود که پدرش را از کودکی در قبرستان «ابن بابویه» کم کرده و با مادری درخت شوی و بیبنوی خود در کوچه مسجد سنگی در پناه یک باب اطاق بست و کوتاه بسر میبرد.

هر کس مرحوم مهدی حسن صراف را دیده چیزی جز چندتار ماس و یک سبزی خورده دم دستش مشاهده نکرده و از «صرافی» این «بقال» کوچکترین نشانی بیش در خاطر کسی نیست ولی معینا مهدی حسن صراف نامیده میشد از کجا معلوم است که در عهد جوانی صراف نبوده و یا آن برون داشته است.

باری اختر دختر منحصر بفرد این مهدی حسن و رویهم رفته دوشیزه ای زیبا و فتان و چشم گوش باز بود.

روزگاری؟ هم بمدرسه میرفت حتی پس از طی دوره ابتدایی دو کلاس را هم از متوسطه گذرانیده ولی دیگر طاقت مادرش که مجبور بود از رختشویی و خدمتگزاری و بچه داری این و آن نان و لباس بدست آورده و با انتظار آینه درخشان اختر بنشیند سرآمده بود و وی را از مدرسه بیرون آورد، تا بکلاس ماشین نویسی سیرده و جهت کار اداری آماده اش سازد.

. اختر که پدر نداشت، اختر که در حقیقت مادر یعنی مادری که در اداره و عملیاتش نفوذ داشته باشد بر بالای سر نمیدید، اختر که خوشگل بود و مدتی هم در ردیف دخترکان دلارای مدرسه می نشست. اختری که از یک طرف چشمها و دلها بدنبال خود میدید و از طرف دیگر شاهد تمتعات و کیف های دیگران بود میدید زنها خوش میپوشند، خوش مینوشند، تفریح و گردش و رقص دارند و او هم جوانست، او هم دلی ملامال از عشق و جوانی و امید دارد نه سی توانست سر بزیر افکنده بحال خود و با مادر بیبنا و رنجبرش بیندیشد، اختر میخواست شیک

وآلامد و هوسران باشد . بالاخره چه زود ، چه آسان ، چه ارزان این دوشیزه تیره بخت از جاده عفاف لغزید و در طول يك خیابان بناهایستگي و بدنامی اشتها یافت .

«تقی پهلوان» برای نخستین بار «خاطرخواه» اختر شده بود و این «عشق نخستین» او یکطرف و زورمندی و پهلوانی تقی از طرف دیگر ایجاد میکرد هر پروانه که در پیرامون شمع وجود اختر بگردد وی با قدرت و زور نازوی خود نابودش سازد .

تقی چشم زهر تمام بچه‌های گذر خود را گرفته و مجال نینداد که در آن محیط کسی پهلوی اختر دم دردهد ولی چه میتواندست بکند که این دختر سری سوداگی و شاید هم نظری بلندتر داشت .

شاید اختر قانع نبود که یک نفر میوه فروش بیسواد و بی سرو پا سنگ محبت وی را بسینه بکوبد و دلش برای افسران بلندبالا و فکلی های شیک پوش غنچ میزد .

بالاخره آمدورفت اختر بعنوان کلاس ماشین نویسی از حدود سه راه امین حضور بشاه آباد و از آنجا تا خیابان اسلامبول و لاله زار امتداد یافت و شمع انجمن های مجلل تر و باشکوه تر شهر گردید .

در آن موقع که اختر شاگرد مدرسه بود با پسری معصوم آشنایی داشت و گویا نام آن پسر سیامک نامیده میشد . اینکه «تقی پهلوان» اختر را از دوستی و آشنایی با «بچه مدرسه» ها محدود نمیکرده منظورش همین سیامک بوده است اما چه باید کرد که اختر سیامک را دوست میداشته و حاضر نبود يك موی مجعدش را در مقابل هزار تقی پهلوان از دست بدهد و انگهی موضوع به «سیامک» منحصر نبود و اختر از این «سیامک» ها فراوان توی راه و نیمه راه برای خود ذخیره کرده بود .

— نخواهم گذاشت که من بعد بروی این «بچه مدرسه» لبخند بزنی .
اختر شاهه های خود را با خون سردی تمام بالا انداخته و لبخند مسخره آمیزی به «تقی» نشان داد و بی آنکه پاسخی به نخستین دوست خود بدهد در میان انبوه جمعیت بازار چه پنهان شده و بی کار خود رفت .
این بی اعتنائی تقی پهلوان را از جا در برزد و مضمض ساخت که يك دق دل حسابی از محبوب هویزش در بیاورد .

چند روز بعد هم بطور تصادف بیرون دروازه دولت اختر را با سیامک با اتفاق هم مشاهده کرد که بازو بیازوی یکدیگر افکنده و رو بطرف ولی آباد میروند .

دیگر طاقت تقی طاق شده بود و بقدری خون پهلوانی در بدنش بجوش آمده بود که نتوانست خود داری کند . از همانجا بنای داد و فریاد و جار و جنجال را گذاشت و چون سیامک حریف میدان تقی نبود و میترسید در آن کوچه های خلوت

زیرچاقوی تقی ریزرز شود با بفرار گذاشت ولی اختر که نمیتوانست فرار کند ناگزیر بدلقومی و مهربانی نسبت بپهلوان پرداخت.

تقی بصورت ظاهر از اختر نوازش کرد و بنام اینکه زیارت حضرت عبدالعظیم بروند و در آنجا هر دو توبه کرده و زندگانی مشروعی را آغاز نمایند سوار درشکه شده و بسمت جنوب شهر سرازیر گردیدند و نزدیک سرقبر آقا از درشکه پیاده شده آهسته براه افتادند.

اختر کور کورانه از تقی پیروی میکرد و با اینکه میدانست در آن موقع غروب با پای پیاده ممکن نیست بعضرت عبدالعظیم رفت مع هذا چاره جز اطاعت نداشت. آنجا بیرون دروازه هنوز آنطرف تر، در عمق آن گودالهای بهناور و کثیف این دو نفر پنهان شدند و بفاصله کوتاهی سرو صدا و کم کم داد و فریاد و برخاش و بعد صدای عجز و التماس بلند شد. اما رفته رفته این فریاد و غوغا بقدری ضعیف شده بود که پیش از سر آمدن در امواج ظلمت محو میشد و طولی هم نکشید که تقی بتنهائی از آنجا بیرون آمد.

ابتدا در آن گوشه و کنار اندکی توقف نمود و بقول خود گوش ایستاد و بعد بسرعت خود را بشهر رسانید. آن شب را در نقطه نامعلومی بروز آورد و سبیده دم با پای پیاده رو بسمت قم نهاد.

فردای آنروز چند نفر راهگذر که محض شوخی همدیگر را باین طرف و آن طرف دنبال میکردند ناگهان جنازه دوشیزه ای بی سروپاره پاره بدن را در آن گودال میان خاک و لجن یافتند و برای اینکه دامنشان بآن خون آلوده نشود هر چه زودتر با اداره کلانتری هفت اطلاع دادند.

این همان جنازه بود که اداره شهربانی را باشتباه انداخته و آقای کریمی را بکشتن دخترش متهم ساخته بود.

ولی پیش از یک هفته طول نکشید که تقی پهلوان در قم بعلم نامعلومی تحت تعقیب اداره آگاهی قرار گرفته و در نخستین محاکمه بگناه خود اعتراف و از آنجا بطهران کسبیل گردید و جریبان کار را آیرم بعرض شاه رسانید و بجبهاتی سروصدای پرونده بلند نشد و بدستور آیرم بهیچوجه خبر این جنایت انتشار نیافت. و به روزنامه ها داده نشد. قاتل در توقیف ماند و پرونده اش تکمیل شده و بدادسرا فرستاده شد که در دائره بازپرسی شعبه یک تحت رسیدگی قرار گرفت.

تقی نه ماه پس از این جنایت زنده بود که سه ماهش را در زندان بسر برد و چون بسختی دیوانه شد بدارالمجانین انتقالش دادند که پس از شش ماه تقریبی در آنجا مرد.

همسر سیما کیست ؟

برای اینکه خوانندگان عزیز بحوادث آینده بیشتر آشنا باشند ناچاریم از شخصیت جوانی که با دختر کریمی عشق می ورزیده و بالاخره وی را ربوده و

پنهان کرده بود بیشتر تعریف کنیم .

این پسر که «احمد» نامیده میشد از پدر و مادر آذربایجانی بوجود آمده بود و ترتیب و تحصیلش در تهران تکمیل گردید .

وی یگانه فرزند خانواده میر سبحان بوده و پدرش که هنوز زنده و هم اکنون از ممر آموزگاری امراد معاش مینماید در آن موقع ها درس تاریخ و جغرافیا میداد .

خانواده میر سبحان که از عده انگشت شماری تشکیل می یافتند و با وضع بی سروصدائی زندگی میکرده اند چندان تمول نداشته بلکه می توان گفت که اندکی تهی دست هم بوده اند .

اما این تهی دستی آقدهرها در خارج جلوه نداشت زیرا آقای « ابراهیم میر سبحان » مردی با مناعت و بلند نظر و بسیار مبادی آداب بوده و بقول معروف با سیلی همیشه صورت خود و خانواده اش را سرخ نگاه میداشته است . میر سبحان معتقد بود که هیچ سرمایه ای سرشار تر از قناعت و نجابت نیست و مردن در عزت بر زندگی در ذلت و مسکنت ترجیح دارد .

این زن و مرد بینوا با همه تنگدستی خود «احمد» را بدرسه سپرده و تا آخرین سال تحصیل که در دانشکده ادبیات برگزار میشد تمام مخارج وی را با همان حقوق بخورونیر وزارت فرهنگ پرداخته بودند .

میر سبحان متایل بود که پسرش درس بخواند و تربیت شود و در جامعه زندگی شریف و آبرومندی را در پیش گیرد .
میگویند که فرزندان هر دوره را باید با رعایت مقتضیات همان دوره تربیت کرد .

علی علیه السلام :

«اولادان شما برای روزگاری که غیر از روزگار شماست آفریده شده اند پس شما هم در قانون پرورش این نکته را مراعات نمایید»
یعنی فرزندان خود را طبق تقاضای دوران آینده بار بیاورید .

آقای میر سبحان روی اصل تعصب و توجه شدیدی که ببنیادی قدیم داشت این نکته را از خاطر برده بود و اصرار عجیبی بخرج میداد که «احمد» مانند پدر خود مردی خشک و پیرو اصول و اساس خانوادگی از آب درآید امامتآسانه این اصرار ب نتیجه مطلوب نرسید .

گذشت روزگار ، تحصیل ، آمیزش و آشنائی با هشاگردیها و دوستان مختلف از شهرها و مذهب های گوناگون چشم و گوش احمد را باز کرده و ویرا جوانی متجدد و امروزی بار آورده بود

«انیس» دختر دائمی احمد که در رضایه بسر میبرد از کودکی بنام وی نامزد شده بود ولی این پسر تحصیل کرده و خودسر برادرزاده مادرش را چندان دوست نمی داشت و اساسا حاضر نبود با وی ازدواج کند و از آنجائی که بسیار خونگرم و عصبانی

بود برخلاف تربیت قدیم رسماً بیدر و مادرش اظهار کرده بود که وی بادوشیزه‌ای مطابق سلیقه خود ازدواج خواهد نمود .

این صراحت لہجہ کہ در فرهنگ آقای میرسبغیان جز يك نوع بی حیائی و دریدگی عنوان دیگری نداشت پدر و مادر رادرحق بگانه میوهٔ عمرشان سخت بغشم انداخته بود اما احد خیلی زیاد بتمایل و رضای پدر و مادر اعتنائی نداشت . در آن روز کہ مرغ دل این پسر بطرف سیما بال و پر کشید بیدرنگ موضوع را بمادرش اظهار نمود ولی از طرف آن بانوی قدیمی جز نفرین و ناله باسخ دیگری دریافت نداشت .

احمد دیگر از کمک و مساعدت پدر و مادرش چشم پوشیده و تصمیم گرفته بود شخصاً از سیما خواستگاری کرده و ویرا بقصد خویش درآورد .

این خواستگاری يك بار بصورت نامه درآمده و در تجارتخانه با آقای حاج محمدعلی کریمی رسید اما حاجی کہ مردی مادی و بازاری بود همینکہ در خلال آن نامه موضوع تحصیل و تربیت و این حرفها را بجای بول و ملک و مال مشاهده نپوشد کاغذ را به دور انداخته و شفاها باسخ منفی داد .

دیگر نامه نگاری احمد هم تکرار نشد و چون نمیتوانست با آشفستگی درونی خود پیش پدر و مادرش زندگی کند لذا از آنها جدا شده و اطاقی در یکی از بالاخانه های خیابان نادری اجاره کرده و در آن بجایکہ و تنها بسر میبرد .

احمد از لحاظ تحصیل و تربیت جوانی بسیار شایسته بود و از حیث هواطف و احساسات هم نمونه کاملی از انسانیت شمرده میشد و مخصوصاً دست و دل گشاده و چشمی سیر داشت اما يك عیب بزرگ در وجود این جوان بود کہ میرفت تمام هنرهایش را نابود سازد و آن عیب هصبانیت شدید این پسر شاعر منش بود . وہ جوان اینہمہ هصبانی، اینہمہ زودرنج و حساس، اینقدر دل نازک و احساساتی ار استی این حافظہ در وجود احمد بسرحد جنون رسیده بود .

باری پس از آنکہ با سیما ازدواج کرد دیگر پدر و مادر زوی دوری گرفته و بنام يك فرزند «عاق شده» برای ہمیشہ چشم از او پوشیده بودند . میرسبغیان و خانمش سیما رادختری ہرجائی و ولگرد میدانستند کہ در وسط خیابان بطور تصادف با پسرشان برخورد کرده و بہمراہ وی راہ افتاد و نسکی بدین بزرگی را بصورت ازدواج قانونی درآورده است و همین معنی ایجاب کرده بود کہ احمد با ہمسر جوانش از معیظ زندگی پدرش کہ در چہار راہ عزیز خان خانہ و بساط داشتہ اند کنارہ گرفته و در محله «فخر آباد» خانہ کوچکی اجارہ کرده و با وضعی غریب و اریسر برد

در خلال این احوال خالہ زادہ احمد ہم کہ جوانی کوتاہ قامت و «گوشتا لو» بود و ابوالقاسم فرشچی نام داشت از آذربایجان ہرم تجارت فرس وارد تہران شدہ و از اینجا آنجا سراغ احمد را گرفته و در منزل وی بطور موقت اقامت گزید و بعد برای خود اطاقی اجارہ کردہ و بدانجا انتقال یافت اما گاہ و بیگاہ سراغ خالہ زادہ خود میآمد و در گردش و تفریح با ہمان استتاری کہ احمد و سیما ناگزیر بودند در زندگی

خود بکار برند با آنها شرکت میجست و بطوریکه اطلاع یافته ایم پس از چندی احمد منزل خود را از خیابان فخرآباد بامیریه انتقال داد و در کوچه شبانی در عمارتی که اکنون خراب شده اقامت نمود .

آغاز بدبختی

در یکی از روزهای آخر مهر که هوا رفته رفته سرما میل میکرد و طوفان پاییز غرش و غریو سهمناکی می افکند ضمن گزارشهای روزانه با اداره شهربانی اطلاع داده شد که در انتهای خیابان «امیریه» در کوچه ای که پس از چند پیچ و خم بمیدان دروازه قزوین باز میشود جنایتی مبهم و مرموز با وضع بیسروصدائی اتفاق افتاده که مورد تعجب و وحشت رئیس کلانتری بخش گردید و هر چه بیشتر کوشش بعمل آمد قاتل شناخته نگردید .

بیدرنک از طرف اداره کل شهربانی آقای عمادی باز پرس زبر دست به اتفاق بکنفر پایور و یک پزشک قانونی بعمل حادثه اعزام شدند تا از کیفیت جنایت می باسراذ آن برند .

در ورودی حیاط بجانب جنوب باز میشد و پس از بیچیدن از یک دالان تقریباً تنگ صحن خانه آشکار میگردد .

بیش از سه اطاق و دو زیرزمین در آن حیاط کوچک کنجایش نداشت یک حوض سنگی هم که تا کمربینتر آب نداشت در وسط یک باغچه محقر دیده میشد .
عمادی از جلو و همراهانش بدنبال پله ها را گرفته بالا رفتند طرف دست راست دری گشوده میشد که مامورین شهربانی را با تاق راهنمایی میکرد .

جوانی بلند قد و باریک اندام با موهای مجعد و فرادان بر روی یک تختخواب سفری افتاده بود و ملاقه ای سفید تا معاذی پیشانی روی وی را می پوشانید .

این جنازه احمد بود که با قلبی مرشار از عشق سیمای عزیزش دوزیر آن پوشش سفید رنگ بخواب ابدی فرورفته بود .

پزشک قانونی فقهی پیش گذاشته و روپوش را از صورتش کنار کشید . چشمانی نیمه باز و دهانی با آخرین لبغند که یادگار آرزوها و تمنیات یک جوان ۲۳ ساله بود آشکار گردید .

لبها پزیده رنگ و چهره زردفام و پیشانی در سایه بالهای مرک و فروغ ابدیت جلوه و جمالی دیگر داشت که بیننده را با احترام و اداب میکرد .
دکتر دست خود را بر قلب جوان گذاشته و پس از مسکت مختصری گلاه خویش را با احترام بلند کرد و اظهار داشت :

— این قلب بکلی از کار افتاده است !

و بعد بیعاینه پهلوی و شکم و اندام مقتول پرداخت و پس از یک سلسله تحقیقات طبعی و دقیق که بقدر یکساعت طول کشید بدین نتیجه رسید که وی بوسیله سم

« استرکین » کشته شده و در طول مدتی که سم مزبور جریان خود را طی میکرده با هیچ درمان و دارو برخورد ننموده یعنی هیچکس بر بالین مسموم حضور نداشت تا چاره جهت التهاب درویش اندیشیده و اقداماتی بمنظور عقیم ساختن اثر ذهر بعمل آورد.

تحقیقات طبیب تکمیل شد و پروانه دفن صادر گردید. در این موقع آقای عمادی به احوال افراد خانواده پرداخت تا معلوم شود که جریان این حادثه از چه قرار بوده است.

در آن خانه جزیک دختر جوان به سن ۱۸ سال و یک بانوی سالمند که ست پرستاری خانواده را بهمه داشت کسی دیگر نبود.

این دختر همان سیمای تیره بخت بود که بی فکری و لثامت پدر و بی انصافی زن پدر و بلاخره طوفان عشق زندگیش را باین ساحل پرتاب کرده بود.
آقای عمادی ابتدا آن دخترک سیاهپوش را تحت بازرسی فرار داد:
- اسم شما چیست؟

دختر جوان بادستمال کوچکی که در دست داشت اشک چشم خود را خشک کرده و با صدائی که گویی در نتیجه شیون و فریاد بسیار سخت گرفته و خسته شده بود گفت:
- عفت.

باز پرس نگاه عبقی بچهره مهتابش افکنده و بتحقیقات خود ادامه داد
چند سال دارید؟

- بیست و یکسال

آقای عمادی رویش را بطرف پایور شهر بانی برگردانید و بالحن مفرورانه گفت:

- من در نخستین لحظه که این خانم را دیدم اینطور حدس زده بودم.
آری بیش از این حدود سن و سالی ندارد.
و بعد پرسید:

- آیا پدر شما زنده است؟

- خیر در سن هفت سالگی پدرم را از دست دادم.

- مادر چطور؟

- دو سال بعد از فوت پدرم مادرم نیز مرد.

- پس در کفالت چه کسی بسر میبردید؟

- همویم مرا بزرگ کرد.

- آیا شوهر هم اختیار کرده اید؟

در اینجا دخترک بگریه افتاده و همچنان بحال گریستن پاسخ داد:

- آری!

و بعد مثل آنکه با خود حرف بزند گفت:

- چه بدبختی عجیبی بود!

— شوهرتان کجاست ؟

هنوز جنازه را بیرون نبرده بودند . دختر نگاهی بهیکل شوهر جوانش انداخته و با سر اشاره ای کرد و هیچ نگفت .

— «عجب ! این جوان شوهر شما بود .

— آری شوهر عزیزم بود که ازجان شیرین بیشتر دوستش میدارم .

— نام این مقتول چیست ؟

— احمد

در این موقع آقای حمادی قدری سکوت کرده و سپس لبخندی زده گفت :

— عجب فراموش کرده ام که بیرسم اهل کجا هستید .

غفت بالهجه مصمی پاسخ داد :

— بندر پهلوی .

— اهل بندر پهلوی هستید ؟ اتفاقا هیچ بالهجه محلی صحبت نیکنید .

— بینشید آقای باز پرس . شما از وطن اصلیم پرسیده اید و من هم حقیقت

را ابراز داشته ام ولی چون از زمان کودکی تا کنون هنوز بگیلان مسافرت نکرده ام

نیاید بالهجه گیلانی ها تکلم نمایم .

— پس معلوم میشود محل اقامت شما در بندر پهلوی نبوده است .

— خیر من در این تهران بزرگ شده و در همین جا شوهر اختیار کرده ام .

— آیا احمد متوفی هم باشما همشهری بوده ؟

— شوهر من اصلا لاهیجانی بوده منتها مثل من در تهران اقامت داشته

است .

— چند سال است شوهر اختیار کرده اید ؟

— هفت ماه

— آیا فرزندی هم خدا بشما داده

— خیر ، اولاد نیاورده ام .

— در این خانه جز شما کس دیگری اقامت دارد ؟

— فقط يك خدمتکار .

— نامش چیست ؟

— فاطمه .

باز پرس موقتا باز پرسى « هفت » را تعطیل کرده زن چهل و چند ساله

را احضار نمود .

— اسم شما چیست ؟

— فاطمه که هنوز مادرانه برای احمد زمزمه میکرد آه سردی کشید و گفت

— آقا نام من فاطمه است .

— چند سال دارید ؟

— چه عرض کنم از چهل گذشته ام و دیگر بیشترش را نیدانم .

- شما کجایی هستید ؟
- من اهل یزدم آقا
- تصدیق میکنم از لحن شما پیداست خوب بگو بینم در این خانه سمت
شما چیست ؟

- خدمتکار
- شما با این جوان مقول چند سال آشنایی دارید ؟
- از وقتی که عروسی کرده اند .
- مثلاً چند سال
پیرزن کمی تفکر کرده گفت :
- قریب هفت ماه است که باین ناکام خدمت کرده ام .
- روابط آقا با خانمش چطور بوده .
- بسیار خوب ، همدیگر را مثل بت پرستش میکردند .
- پس قاتل این آقا کیست ؟
چه عرض کنم من که چیزی نتوانسته ام از سبب خودکشی این جوان جاهل
دریافت نمایم .

- مگر خودکشی کرده ؟
- آری آقا . احمدخان خودش راکشته ما نفهمیدیم هلش چه بوده و چطور
نصف شب بسرش زده که بچنین کاری اقدام کرده است .
آقای عادی روی خود را از پیرزن برگردانیده دوباره با سیما بگفتگو
پرداخت .

- خانم نزدیکتر تشریف بیاورید و آنچه که راستی و حقیقت است بازبان
ملازم و ساده برای من تعریف کنید تا بفهمم که این حادثه چگونه بوجود آمده و
برای چه این جوان خود را کشته است .
هفت چند قدم پیشتر آمده و گفت :

- هیچ اتفاق تازه ای رخ نداده بود واحد در مدت این هفت ماه که با هم
بسر بردیم کوچکترین اختلاف در زندگی نداشتیم .

بدین ترتیب پرونده ابتدایی تکمیل و بداد سرا فرستاده شد تا قضیه در
جریان قانونی بیفتد و هنگامی که مامورین شهربانی خانه محل حادثه را ترک میگفتند
از کلاتری چند نفر با سبیلان خواستند تا همسر و خدمتکار مقتول را در منزل خودشان
تحت نظر بگیرند چون در نظر عادی «سیما» مورد سوء ظن واقع گردیده بود .

باز هم بدنبال گمشده

از این طرف «سیما» ی تیره بغت که در پرونده هفت شناخته شده بود تحت
نظر شهربانی در خانه خود بازداشت شده و بکشتن شوهر تیره بغت ترش احمد
منهم است و از آن طرف پدر و برادرش هنوز در جستجوی وی کو بکو و خیابان به

خیابان میگردند .

این پدر و پسر که از همه جا نومید شده بودند بقصد پیدا کردن سیمابشهرنو ناحیه ده طهران می رفتند ، بدون اینکه پرویز و حاجی محمدعلی لب بسفین بگشایند و مقصود خود را ابراز دارند چند لحظه بچهره هم نگریسته و بعد هر دو از جا برخاستند و باهم از منزل بیرون رفتند ، چه بگویند موضوع قابل گفتن نبود . در طی راه تا بایستگاه اتوبوس برسند حتی يك کلمه هم میان این پدر و فرزند رد و بدل نشده بود مثل اینکه از هم شرم داشتند و چنان تحت تاثیر افکار پریشان خود واقع شده بودند که گویی از خود هم خجالت میکشیدند .

هر دو در کنار هم بر روی صندلی اتوبوس قرار گرفتند و چرخهای ضخیم و درشت ماشین هیولای اتومبیل را بروی سنک فرشهای خیابان میاطانید، در میان این اطاق وسیع که يك عده زن و مرد و کودک را از يك گوشه شهر بگوشه دیگر میبرد و غرش کنان طول خیابان را در می نوردید پدر و پسر آرام و غمگین پهلوی هم قرار داشتند که از فرط تشویش و اضطراب چیزی نمانده بود دیوانه شوند .

هر کس بدنبال کاری میرفت که هدف زندگیش بود و جمعی هم بقصد خوش گذرانی و عیاشی بدانجا عزیت کرده بودند ولی کریمی پیر مرد و پسر جوان و دانش- جویش که هر دو محترم و هر دو در حد خود متشخص بودند با آنجا چه کار داشتند و در آن بیفوله کدام گمشده را میجستند .

راستی زن عجب بلای مهبیبی است ! عجب موجود موذی آزار کننده ایست زن عجب درد بیدرمانیست . یککاش کارخانه آفرینش طوری ساخته میشد که برای خلقت انسان نیازی بوجود زن نبود و اساسا جنس زن آفریده نمیشه . چه خوشبختند خانواده هایی که دختر ندارند و چه خوب گفت آن بانومی که بر بالین یکدختر آلوده دامن و فریب خورده نشسته بود :

« اگر زن باردار بهنگام وضع حمل سنک بیندازد بهتر است که دختری آورد »
آخ که چقدر این عنصر لطیف زود می شکند و زود آلوده میشود و زود دستخوش لغزش و اشتباه میگردد -

این چه عضو منحوسی است که اگر اندکی لکه تنک بخود پیدبرد یکبارہ يك خانواده بزرگ و آبرومند را حقیر و بی آبرو سازد و آن لکه کوچک به يك چشم زدن تا دورترین زوایای اطراف خود پخش شده و همه را بنک می آلابد . ولی باز هم نه ! نه ! دختر آیت رحمت و فرشته عشق و محبت است .

اگر دختر نبود ، اگر زن نبود دنیا لطف و صفائی نداشت .

این جامعه است ، این محیط است و بالاخره این خودمانیم که با فساد اخلاق و آشفتنگی تربیت خویش عزیزترین و نفیسترین اعضای خود را بنک میکشیم . آری دختر قربانی بی گناه و مظلوم است که در قربانگاه خود خواهی و جاهل و ناشایست کاری خودمان دست و پا بسته فدا میشود .

آیا اینجا را ، این ویران سرا را ، این فمکده حزن انگیز و تنک آلود و

شرم آور را جز ما، جز اجتماع ما، کس دیگری بوجود آورده و این يك مشت زن بی آبرو و نانچیب را که همچون قوای مرگ و موت و فساد در ناحیه ده طهران متمرکز شده اند جز ما که اهل تهرانیم کدام ظالم تبهکار منزل داده است؟

در گوشه همین ناحیه پرویز و پدرش از اتوبوس پیاده شده و مدتی سراسیمه بصورت هم خیره مینگریستند و چون چشمان هر دو پراز اشک شده بودند نمیخواستند گریه خود را بهمدیگر نشان دهند بی اختیار سر بر زیر افکنده و دست و دستمال خویش را بروی چشم گذاشتند.

بالاخره کربمی برده سکوت را پاره کرده و اظهار داشت :

کجا میرویم، چگونه جستجوی او را کرده و از کی ببرسیم؟

پرویز جو آبی بگفتار پدر نداد و کورکورانه بدنبال وی برای افتاد. محیط شکفت انگیزی بود که با همه غوغا و هیاهو بازم همچون گورستان خاموش بنظر میآمد. با اینکه آفتاب مثل همه جا بر آن کوچه های کثیف و خانه های تنگ و کوتاه می تابید مهندا سراسر در یک مه غلیظ و غبارانیوهی فرورفته و تاریک بود، همه باهم بودند ولی همدیگر را دوست نمیداشتند و در همین اجتماع تنها و وحشت زده بسر میبردند، همه میخندیدند اما خنده شان دلنواز و عمیق نبود چنانکه گویی بزاری زار گریه میکنند.

در آن جا عشق نبود، عفت نبود، حیا و حجاب نبود، شرم و عصمت نبود در تمام آن محله آوای کودک بگوش نمی آمد. راستی که آن محله از فوغای زندگی محرم بود.

زنانی جوان و بی آبرو. باجه-ره بی رنگ و رو و اندام نیمه هریان خود در آن خرابه مانند کرم میلولیدند که نه تنها از هواطف انسانیت بهره نداشتند بلکه از خود هم بی خبر بودند. دلشان حتی بحال خودشان هم نیسوخت و نفس خود را هم فراموش کرده بودند.

اینها فقط بلد بودند که بانفرت انگیزترین کلمات هابرین را بخود متوجه ساخته و بکلبه خراب خود دعوت کنند.

در طول و عرض آن مانم سرا بکنفر انسان که سر بتنش ارزش داشته باشد دیده نمیشد.

فقط يك مشت سرباز فلک زده و یکمده دهانی ندادان و دور افتاده، یکدسته تریاکی خمار آلود اینجا و آنجا مورد شوخی آن زنان در بدر قرار میگرفتند.

کربمی و پرویز عقب سیمای بدبخت خود در آن خرابه مدتی این طرف و آن طرف می گشتند و با نفرت تمام بزندگی آن زنان هرجامی و آن بدبختانی که در آن ماتمکده بسر میبردند نگاه کرده و افسوس میخورند نشان سیم را از چنان نفر برسیدند و بالاخره از این چند ساعت گشت و گذر کوچکترین اثری از آن گمشده سیه روزگار بدست نیآوردند فقط باین نتیجه رسیدند که دختر پتیشان در آر

قبرستان زنده بگور نشده است .

بهنگام غروب هر دو باوضعی منفعل و خجلت زده از آنجا بخانه خود باز گشتند اما در همین حال خدارا شکر میگفتند که سیما فاحشه نشده است .

• • •

عفت تحویل زندان موقت گردید .

پیش آمد عجیبی بود ! در اولین شبی که این دخترک بدبخت در زندان زنانه شهربانی قدم گذاشت قیافه زیبا ، چشمان سیاه و سحرانگیز قامت موزون و موهای بلند خرمایی و از همه مهمتر حرکات موقرانه و رفتار مودبانه اش که نشانه يك روح بلند و با عظمتی بود تمام زندانیان و مامورین را بحیرت انداخته و در هر دقیقه صدها چشم متوجه او بود .

سیما کجا و زندان شهربانی ! اگر طبیعت غدار مادر این دختر زیبا را از او نگرفته بود ، اگر پدر چنانیکارش این گل معطر قشنگ را بجای آنکه در کلدانی تمیز تربیت کرده و از رنگ و بوی آن لذتی ببرد دور نینداخته و پژمرده نساخته بود اگر محیط جنایت آلود تهران بزین بدرهای بی تربیت نیاموخته بود که حتما با فرزندانش شوهر بنظر کینه و حسد نگاه کرده و آنها را با اولاد خود فرق نگذارند و اگر روزگار که کارهایش بسخمره بازی شبیه تراست این همه ترشروئی بیجهت باین دخترک ملوس نشان نپدید امروز سیمای محبوب و قشنگ بجای زندان موقت شهربانی سامان خوش رنگی داشت .

سیما وارد زندان زنانه گردید و از خجالت و شرمندگی بگوشه ای رفت و مشغول گریست .

سیما در آن ساعت هدف هزاران تیر مصیبت بود ، مصیبت بیماری ، بیدری ، کشته شدن احمد که همه چیزش در راه عشق او قربانی شده بود ولی اینها جزه گذشتنی ها و خواهم و ناخواهم ناکزیر بود که تحمل کند مصیبت بزرگ و وحشت زاکه در آستانه در زندان انتظارش را میکشید آن بود که پدرش او را شناخته و مجلس را بپدا کند .

حاج محمدعلی کریمی پدر او هنوز پس از هفت ماه بشهربانی مراجعه میکرد او و پسرش برویز نمیتوانستند تحمل نمایند که دختر و خواهرش در تهران مفقود شود و از او خبری بدست نیاید .

اغلب روزها بشهربانی مراجعه نموده و از رجال معروف و هر کس دیگر که احتمال تاثیر در کلامش میدادند توصیه برای سرلشکر آبرم رئیس شهربانی میاورده .

جلسه دوم بازپرسی

در روز بعد سیما ! برای دومین بار بدائرة بازپرسی دادسرا بردند ، بازپرس ضمن سئوالات هدیده از او پرسید :

آن شبی که این قتل اتفاق افتادگی در خانه شما بود ؟

- جز خاله زاده شوهرم هیچکس دیگر نبود ، اغلب شبها بغانه مایآمد و بامن و شوهرم اظهار محبت زیاد میکرد و چون شوهرم با او اجازه داده بود که هر وقت میخواهد بنزل ما بیاید او هم غالباً اوایل شبها که از گردش نیابان برمیگشت بنزل مایآمد و اگر شوهرم نبود می نشست تا او مراجعت میکرد - تا چه ساعت آن شب منزل شما بود ؟

- تا چهار ساعت از شب گذشت و وقتی شوهرم آمد بفاصله کمی رفت .

- خانم راست بگوئید بچه وسیله و چرا شوهرت را کشتی ؟

از شنیدن این کلام بلافاصله قطرات اشک از چشمان سیما جاری شد و بغض کلویش را گرفت بطوری که نتوانست جواب باز پرس را بدهد پس از چند دقیقه که باز پرس جوابی نشنید گفت :

- خانم منتظر جواب شما هستم چرا ساکت هستید ؟

- من در جواب شما متعبرم ، من شوهرم را میپرستیدم و او را از جان خودم عزیزتر میدانستم ، من تمام مقدرات خودم را به محبت او متصل نموده و از همه چیز در راه او صرف نظر نمودم بنا بر این چگونه ممکن است من بدست خودم او را بکشم .

- خانم اوله حاکی است که شما مرتکب قتل او شده اید و نمیتوانید اعتراف نکنید زیرا مسلم است که این جوان مسموم شده و هیچکس دیگر هم جز شما و آن کلفت شما در خانه نبوده اگر خود کشتی هم میکرد هلنی داشت و یا یادداشتی مینوشت . - آقا ، من بی تقصیرم و بی جهت مرا متهم میکنید سؤالات دیگری نیز

باز پرس از سیما نمود و مجدداً او را بزندان فرستاد . موقعیکه میخواست از عمارت دادسرا بیرون آید ناگهان واقعه وحشتناکی برایش اتفاق افتاد که تمام اعصابش را ناگهان بلرزه درآورد ، پاسبانی که همراهش بود ، ملتفت این وضع شده و نگاه تعجب آمیزی بطرف او کرد .

سیما پدرش را دید که در جلویش با قدمهای تند میرود و ازدیدن او رنگ از رخسارش پرید و قدمهایش در همانجا خشک شد ولی خوشبختانه پدرش متوجه او نشده و گذشت ، پشت سراو سیما با پاسبان بطرف زندان رفت .

باز پرس تمام جهات پرونده را در نظر گرفته و مجرمیت این دختر که پیش او بنام عفت معرفی شده مسلم می دانست و تعجب داشت از اینکه بهیچ وجه اعتراف بجرم نمیکند .

او از اولین دیدار مفتون چشمان سحار و ابروان زیبای او و اندام متناسب این دختر که بمقیده او مسلماً قاتل بود شده و از بیانات محکم و فهم و دقت این دختر مبهوت گردیده بود .

برای سومین جلسه بازپرسی سیما دعوت شد ، در این جلسه فاطمه خدمتکار او و خاله زاده مقتول نیز دعوت شده بودند که مواجبه بعمل آید این سه نفر در پرو

شدند و اولین دفعه فاطمه خدمتکار صریحا گفت:

— من در اطاق خود طبقه پائین بودم و وقتی بالا آمدم دیدم خانم گردی را در استکان حل میکند، من تعجب کردم که چه چیز است از من پنهان میدارد و همان موقع سوه ظن بمن دست داد و وقتی آفا کشته شد فهمیدم آن گرد چه بوده که از من پنهان میکرده است و نیز در جواب و سؤال باز پرس گفت چند روز بود که میانه این زن و شوهر بهم خورده و بایکدیگر روابط خوبی نداشتند و خانم بدگویی پشت سر آفا میکرد.

سیما پس از شنیدن این کلمات در جواب سؤال باز پرس گفت:

اینها دروغ است و اساسا تشکیلات دادگستری شما جز اجراء جنایت کار دیگری انجام نمیدهد، شما مرا که يك دختر تحصیل کرده هستم با يك عده دزد و جانی در گوشه يك اطاق مرطوب انداخته اید که هر روز درس جنایت بمن میآموزند شما از من به تنهایی سؤالاتی بیپیل خود میکنید و جواب هایم را هر چه میخواهید مینویسید و من هم از ترس همه را امضاء میکنم در حالیکه نمی دانم چه نوشته اید.

باز پرس کلامش را قطع کرده و با ملایمت گفت:

خانم، این حرفها خارج از موضوع است و چون خانم فهمیده و تحصیل کرده ای هستید البته باید بدانید که مطابق قانون استنطاق مخفی است.

— بلی می دانم که قانون استنطاق را مخفی کرده و بستنطق اختیارات و سیمی داده ولی اگر این کلمات بدبختی جدیدی برای من تولید نکند اجازه می خواهم بگویم که همین قانون غلط و مزخرف موجب هزارها جنایت شده و خانواده های زیادی را بدنام و بدبخت کرده است.

آقای عمادی باز پرس که سخنان این خانم جلب توجهش را نموده و انتظار نداشت چنین کلماتی از دهان او بشنود در حالیکه خیره خیره بقیافه سیما نگاه می کرد قلم را زمین گذاشت و گفت:

— خانم، این فرمایشات شما را من نمی توانم بسکوت بگذرانم، شما بچه دلیل میگوئید هزارها جنایت بوسیله این قانون غلط شده، آیا کجای این قانون غلط است.

— بوسیله این قانون است که باز پرس هر چه میخواهد در پرونده از زبان متهم

بدبخت نوشته و او را و ادارا امضاء میکند، اغلب متهمین سواد ندارند و آنهایی هم که سواد دارند در موقع باز پرس روحیه خود را از ترس باخته و بدون کمترین توجهی صورت مجلس را امضاء میکنند و بر فرض هم که امضاء نکنند اگر باز پرس جنایت کار دلش بخواهد فوراً مینویسد که متهم استکفاف از امضاء نمود و قانون هم این عقیده باز پرس را معتبر شناخته است.

فتنه زیبایی

این جریان تا آنجا که از باز بررسی ها و تحقیقات پی در پی استنباط گردید شخص عفت قائل «احمد» تشخیص داده شد و دلایل مستنطق هم در این مورد کافی و

قوی بود زیرا :

۱- این جنایت بوسیله زهر صورت گرفته و زهر را هم با غذا آمیخته و بخورد مقتول داده بودند .

۲- خوراک احمد هم بوسیله فاطمه سلطان تحت نظر مستقیم هفت تهیه میشد و اگر مسموم بود حتماً سیما و خدمتکار هر دو از آن اطلاع داشتند .

۳- هفت در حضور مستنطق فاطمه سلطان را تیره کرده و بر بی گناهی آن پیرزن قسم یاد کرده بود .

۴- ولی فاطمه سلطان نه تنها بر برائت ذمه هفت قسم نخورده بلکه گزارش کوچکی را جمع سوء تفاهم بین هفت و احمد و حل کردن يك ماده سفید در کیلاسی آنها در شبی که این واقعه پیش آمده داده بود .

۵- دور بنظر میآید که احمد خود را مانند خاله زنکها با زهر کشته باشد زیرا اگر خیال انتحار داشت مطابق «مد» روز بوسیله اسلحه گرم و در صورت قتل آن دست کم با کارد خود کشتی میکرد .

۶- طبق اقرار صریح سیما برای مقتول پیش آمد تازه ای نکرده بود که منجر بخودکشی وی گردد .

۷- وهیج یادداشت و سندی از احمد بجای نمانده بود که حاکی از اقدام بخودکشی وی نماید

۸- از جوانی تحصیل کرده و متجدد مانند احمد بعید بود که بدون تنظیم وصیت نامه و اطلاع مستقیم بهر بانی و دادسرا يك چنین عمل مخوفی را انجام بدهد، زیرا بدیهی است که میدانست پس از مرگ وی خانواده اش دچار زحمت خواهند شد. باری دلائل مستنطق بمنظور محکومیت «هفت» که نام مجهول «سیما» باشد بهیچوجه قابل خدشه و تضعیف نبود و متبم چاره ای نداشت جز آنکه به گناه خود اعتراف نماید ولی مهنذا سیما از خود باتمام قوایی که داشت دفاع می کرد .

• • •

فکر کنیدا این سرگذشت دختر تیره بختی است که در کودکی مادر مهربانش را از دست داده وزیر هذاب و شکنجه پدر وزن پدر با بیجوانی گذاشته و تازه که خواست يك کل از هزار گل آرزوی وی شکفته شود و بیجوانی که از جان خود او را بیشتر دوست میداشته زندگانی نوینی آغاز نماید از پرتگاهی چنین عمیق و مخوف سقوط کرد .

از یکطرف راز نهفته اش که میخواست تا آخرین لحظه زندگانی پنهان بماند بار دیگر بچنگ پدرستکار خود نیفتد رفته رفته از پرده بیرون میافتد و مضطرب بود که طی جریان محاکمه پدر از دامن دوباره لکه خورده اش سردر آورده و بعد از جاویدان گرفتار گردد .

از طرف دیگر کابوس فقر و تنگدستی که در نتیجه مرگ احمد بوی روی آورده میرفت آهسته آهسته گلوی ظریفش را در میان پنجه های خود فشارد، بدو نزدیکتر میگردد

از طرفی هم خود را بیگناه میدانست و هیچ دلیل دندان شکنی در دست نداشت که گریبان وی را از چنگال بیرحم عدالت خلاص سازد. اذاینها همه گذشته این دختر مظلوم بفته دیگری افتاده بود که الهی هیچ آدهیزاد بدین فتنه مهیب مبتلا نکرد و آن زیبایی خیره کننده وی بود

سیما خوشگل بود، خوش مشرب و خوش اندام بود، خوب حرف می زد و خوب جواب میداد چون تحصیل کرده بود و با زبان فرانسه هم آشنایی کامل داشت و در آن موقع دختری که هم زیبا و هم دیلمه باشد از تمام طبقات جلب توجه می کرد.

يك چنین لعبت دلربا و تربیت شده بآدمت سر نوشت به زندان شهربانی یعنی منبع فجور و فساد سوق داده شد و بدام يك عده عقربت و وحشی گرفتار گردید. این دختر خوشگل در ظلمت زندان همچون حور بهشتی بود که بجناب جهنم دچار شده و با مشت دوزخیان سیاه رو و تباهاکار همخوابه و همدم باشد ببینید آیا این رنج قابل تحمل است.

از باسیان زندان که مأموریت نگهبانی زندانیان تیره بخت را بهمه داشته گرفته تا باز پرس شهربانی تا قضات محکمه ابتدایی تا کارکنان دادسرا و تا - و تا و تا ... همه چشم طمع بدین متهم سپید رو و سیاه بخت دوخته بودند و شعله های شهوت و حیوانیت از هر طرف زبانه کشیده و عصمت وی را تهدید می نمود چه خوبست که در اینجا چند سطر از یادداشت های سیما را بیاد بود شبها و روزهای زندانش تکرار کنیم.

«اوه ... یاد آن ایام بخیر. چه روزگاری بود که من سرگذشت زندانیان بیگناه را از کتابفروشی های خیابان شاه آباد با قیمت گزافی خریدم و با میل و علاقه تمامی شبها مطالعه میکردم و روزها که در مدرسه میخواستم جهت هم - شاگردبهای خود خوانده هایم را تعریف کنم مثل ابر بهار اشک میریختم.

آیا ممکن است که يك نویسنده هم در آتیه سر نوشت سیاهم را بصورت کتابی در آورده و بدختران آینده این کشور تقدیم دارد ؟ و آیا میتوانم منتظر باشم که دوشیزه ای با احساسات و مهربانی من ، پروزگار سیاهم اشک حسرت بیفشاند و بعال یکوجود بدبخت خواهرانه گریه کند ؟

اوه چه آرزوی عجیبی دارم و آدمیزاد چقدر در آرزوهای خود بلند پرواز و بی بند و بار است .

من کجا و قلب باك و معصوم دوشیزگان ایران کجا ؟
من آنقدر محروم و آنچنان نومیدم که از هیچکس حتی از خدای پرگدشت و مهربان خودم انتظار و توقمی ندارم .

از روزهای فرخنده کودکی که با همسایه های خود برای بازیچه شمع روشن میکردیم تاکنون تصادف نکرده که با این زبان بسته سوزان رو و روشوم راستی این شمع هم موجود زیباییست و لیاقت دارد که پروانه قشنگ بال و پر خود را

در آتش عشق وی خاکستر کند و سر بردامنش گذاشته جان شیرین بسپارد . بعد از آنهمه ناز و نعمت، آن ثروت و تجمل من در خانه پدر و آن عشق و آشفتم کیم به زندگانی کوچک و دوست داشتنی شوهر اکنون در گوشه زندان در کنار شمع نیمه سوخته ای شب بروزمیاورم. از کجا معلوم است که همدم بی زبان من در راه دلسوزی من اشک نریزد . آری اگر آتش قلب و اشک چشمان من شمع بی روح را هم در آتش و اشک غرق کند جادارد . خدایا مگر من چه کرده ام .

دست و پا میکنند که خون احمد را بگردن من بیندازند .

بن میگویند که : توشوهر خود را مسموم کرده ای .

ای عجب، من که هنوز یک کنجشک را با دست خود سرنیبریده ام ، من که به آزار هیچ موجود فکر نکرده ام ؛ من که خود همیشه هدف تیر طعنه و مورد اذیت و عذاب پدر و روزن پدر بوده ام چه روحی خواهم داشت که دست بآزار کس دیگر دراز کنم .

آنهم احمد عزیزم را با دست خود نابود سازم .

احمد محبوب من و شوهر من و پشت و پناه من ، من در میان تمام جوانان تهران احمد را ، همین احمد زشت یا زیبا ، دارا یا فقیر را برای خود انتخاب کرده بودم چگونه ممکن است که قاتل وی باشم .

گرفتم که من با دست خود در خوردن شوهرم زهر ریخته و بدین بی رحمی و قساوت احمد نازنینم را نابود کرده ام و بالاخره قاتل شوهر خود شده ام تازه گناهکار و مستحق مجازات نخواهم بود .

آیا این کینه و سنگدلی را من از دامان مادرم برای جامعه ارمغان آورده ام یا این جامعه است که مرا کینه ورز و سنگدل بیار آورده و آنقدر زهر در در کامم ریخته که راه زهر دادن را بمن آموخته است ؟

کام من از دست این زندگی ، این اجتماع ؛ این آداب و مقررات کهنه و فرسوده محیط از زهر مار تلخ تر است اگر دست من کام دیگری را تلخ کند گناه من نیست .

چیز غربیی است دو کودک با یک ساخت و یک ریخت از یک نژاد در یک کشور بدنیا میآیند .

یکی در نتیجه داشتن وسایل زندگی و تحصیل و سایه محبت پدر و مادر و در محیط علم و معرفت دانشمند و تربیت شده و آقا و «جنتلمن» می شود و دیگری با فقدان همه چیز یعنی نه پدر و نه مادر و نه نان و نه آب در زوایای خرابه ها و اعماق بیفوله ها با سکهای و لگردد و مردم هرزه بالاخره چاقو کش و دزد و جانی و قاتل بیار میآید .

آن یکی قاضیست و برمسند قضاوت تکیه داده این یکی را در مقابل قانون

و عدالت بحسب با اعمال شاقه و زجر عذاب و اعدام میکند در صورتیکه اگر این مرد هم تحت تعلیم و تربیت صحیح قرار میگرفت بدو سه میرفت و با دوستان خوش اخلاق و مهربان آشنائی داشت و درس عشق و فضیلت می آموخت و بفرنگ مسافرت میکرد حتما مثل هرسال خود و شاید بهتر از وی از آب در میآید آیا جز فقدان لوازم معیشت و فساد جامعه و کثافت کاری اولیاء امور کدام عامل مسئول پرورش این چاقو کش لات جانست .

آیا با زهم قانون اجازه دارد که يك چنین موجود بیگناه را بگناه دیگران با اعدام و حبس محکوم کند ؟ اگر قانون این اندازه حق کش و ظلم پرور و هم بی شرم است پس لعنت بر این قانون !

من دیروز هر کس که بوده ام روز زنی قاتل شمرده میشوم آنهم قاتلیکه شوهر خود، شوهر بی گناه و شاهر منش و پر محبت خود را مسوم ساخته است .

امروز مرا باین تهمت آلوده ساخته و در کنار چند زن جنایتکار و آلوده دامن نشانیده اند تازه بر فرض محال اگر قاتل باشم اگر جانی و تبه کار شناخته شوم باید عقب قاتل حقیقی و جنایتکار واقعی بگردند .

ببینید که عوامل فتنه و فساد در جامعه چیست .

آنکس که دختر کی معصوم را بدین عمل شنیع و اداوار میسازد کیست آیا دوشیزه ای که هیجده سال تمام ازدست پدر و زن پدر خود زهر ناکامی و مرارت چشیده اجازه ندارد بیک لحظه در کام دیگری زهر بریزد ؟

آیا پدر و زن پدر من در مقابل قانون مجرم و متهم نیستند ، آیا اجتماعی که مرد را بدون هیچ دلیل و منطق در طلاق دادن همسرش آزاد میگذارد و بدو اجازه میدهد که مجددا ازدواج کند و پنجه شقاوت زن پدر را بگریبان دختر کی مظلوم و بی بنه میاندازد و در نتیجه خانواده هارا ویران و خرابه هارا آباد میکند مرتکب خطائی نشده و با زهم من بیوا در اینجا و آن قاتل بیچاره در آنجا گناهکار هستیم .

درد من بیدرمان است . درد من بکی و دو تا و ده تا نیست تا بتوانم دست کم در پیرامون چاره جوئی مدتی فکر کنم .

مادرم در آسمانها منتظر پرواز من است و پدرم در زمین از این و آن سراغ مرا میگیرد و برادر جوانم کوچو بکوچه بدنبال من میگردد ولی خودم در گوشه زندان در کنار این شمع نیم سوز اشک حسرت میفشانم .

اینجا که من هستم زندان است یعنی محیطی که تبه کاران اجتماع را در آنجا جمع کرده و مطابق مقررات جنایاتشان رسیدگی مینمایند در صورتیکه همین زندان و همین تشکیلات که پدید آورنده قانون و مقررات زندان است خود جنایت و فساد را بوجود میآورند و خود جانی تربیت میکنند .

آنجا را که دادسرا و مرکز احقاق حق و مسئول رسیدگی بغونها و مالها و

حقوق پایمال شده نام دارد يك عمده دزد و بی ناموس و شهوتران احاطه کرده اند که جز حق و قانون بهره چیزی سرفرود می آورند و آنجا که نظیبه نامیده می شود و باید نظم و انتظامات شهر را حفظ نماید بیش از مشتکی تریاکی و الکلی و جیب پر و خائن عضو و رئیس و مرموس ندارد .

درست است که امروز دیگر زیبایی ، شادابی و نشاط دیروز را ندارم امروز رنگم پریده و چشمانم ورم کرده و دست و رویم با خاک و دود و نکبت زندان آلوده شده و ریختم را بکلی هوش کرده است ولی هر چه هست زنی جوان و تا حدی دلپذیرم .

من میدانم که تا چه درجه جوان بنظر میرسم و نمیگویم که دلپذیرم بلکه عمال قانون (!) و طرفداران حق ! و ناموس ! و عدالت مرا دلپذیر و دلچسب می بینند .

از یاسبان زندان تا نگهبان نظیبه تا مامور رسیدگی بامور زندانیان تا مستنطق ! تا قاضی و بالاخره همه و همه بصمت من چشم طمع دوخته و همه بمن قول میدهند که اگر بآنها تسلیم شوم و کام شهوت بارشان را از شهید عفت خود شیرین سازم تیره خواهم بود ، اینجاست که بی ناموس را توهین میکنند و بی وجدان را خائن می شمارند و دزد و خیانتکار و فاحشه را محاکمه می نمایند .

اینها هستند که بقول خودشان از حق و حقوق مردم دفاع میکنند و میخواهند در يك کشور وسیع برای ۱۵ میلیون مردم مکتب فضیلت و بهشت اخلاق بسازند و يك مدینه فاضله ، يك سوئیس منظم در آسیا بوجود بیاورند .

• • •

اینست مضمون کارتی که آقای «ع.ب.» با زبرس محترم (!) برای من نوشته و اینست نمونه از عدالت و پاکدامنی و نجابت قضاتی که میخواهند شمشیر بر کمر بسته (!) از حقوق عمومی دفاع کنند .

«عفت عزیز» در نخستین لحظه که چشمان تشنگ تو برق نگاهش را در قلب من فرو برد تار و بود وجودم باهتزاز درآمد و همچون می زدگان مدتی مست و مغمور مانده بودم .

روح من ! تو میدانم که چقدر خوشگل و چقدر افسونگر و دلربایی و همان بهتر که هیچوقت بی بزبانی فتنه انگیز خود نبری ، چون میترسم شخصا عاشق خویش شوی و یکبارہ دل از دلجویی عشاق بیچاره ات برداری .

این شعر را که شاعری گمنام برای معشوق خود ساخته در حق تو خوب مصداق پیدا میکند .

ترسم آنروز که در آئینه « خود » نگری

عاشق خود شوی و دیده زمن در سپری

و خوشحالم که اکنون آئینه در دسترس تو نیست .

عفت تشنگ ! این من ، این مسند قضاوت و محکمه عدالت . همه محکوم

اراده تو واسیریک اشاره از گوشه چشم توایم. تو اگر بخواهی بنیان عدالت زیروز بر خواهد شد. پرونده ها صورت دیگر خواهد یافت و قانون بسمت دیگر خواهد چرخید و خلاصه :

امروز در قلمرو دل دست ، دست تست

خواهی عمارتش کن ، خواهی خراب کن

«ع.پ»

اگر در این کشور حق و حقیقتی وجود داشت ، اگر عدالت و انصاف بر اجتماع ما حکومت میکرد ، این قاضی ظالم و بی انصاف نیز بحق خود میرسید و سزای اندیشه های ناشایسته خویش را دریافت میداشت اما فسوس افسوس که بقول آن شاعر تصنیف ساز :

«کاروان دزد و جرس دزد» «پاسبان دزد و عس دزد»

بجای همه کس دزد دیده میشود و بجای همه چیز دزدی و فساد رواج دارد. این مامور آگاهی که هر روز بیک بهانه از من دیدن میکنند چیزها میگویند دلباختگی ها و آشفتگی ها نشان میدهند خود را کشته و مرده من میداند. در صورتیکه من میدانم که دروغ میگویند و تازه اگر راستگو باشد من که دیگر پس از احمد عشق کسی را نخواهم پذیرفت .

احمد ، احمدی که تا آن درجه مرادوست میداشت ، مرا میخواست ، برای من جان میسپرد حالا کجاست ؟ کجا رفت چرا مرا تنها و بیکیس بدین روز تپناه انداخت . عمادی مامور آگاهی با من این طور حرف میزد :

ای فرشته ملوس ، حتما گناه از شوهر تو بوده که از دست های قشنگ مثل تو لمبت طننازی زهر قاتل چشیده و اگر وی بتو خیانت نمیکرد حتما بسزای خود نبر سیده است .

بیا من بتو قول میدهم که غیر تو دلبر دیگر نگیرم و ترا ترک نکنم و بغضام رو از هر چه دارم دست بکشم و ...

من نمیخواهم بیش از این سخنان بی سروته یک نفر نظمی به چی را که با زنی زندانی اینطور نگاه میکند تکرار کنم . ولی این حقیقت است که هر وقت نام احمد را میشنوم بدنم بلرزه در میآید و چشمانم که دیگر اشکهایش تمام شده بجای اشک سیل خون گریسته باردیگر غرق اشک و خون میگردد.

هر وقت که بفکر مرد دیگری میافتم و بغضاتم خطور میدهم که با دیگری هم آغوش شوم جهان در نظرم همچون شب تاریک میشود. با آن روز را برای سیمیا نیار که عشق احمد را فراموش کرده و مسهر دیگری را بقلب خود پذیرد .

از یادداشت های سیمای بدبخت فعلا میگذریم تا ...

بازهم ماجری

مامورین اداره آگاهی تا آنجا که توانستند دخترک مظلوم را بفحشاء و فساد دعوت کردند و چون جز گریه و دشنام و ناسزا چیزی دریافت نداشتند بناچار در صدد تنظیم پرونده و احاطه آن بدادسرا گردیدند.

در این موقع برای نخستین بار آقای ... رئیس اداره آگاهی بر نردان قدم رنجه کرده و آن زندانی زیبارا که همچون یوسف عزیز در زندان مصر بسر میبرد و تیرگی محبس را با شمعۀ جمالش روشن میکرده از نزدیک تماشانش نمود: انصافاً دخترک قشنگ بود. و هیچ مانع نداشت که رئیس آگاهی شهربانی دوره رضاخان هم بهام عشق وی گرفتار گردد.

نزدیک تر رفت:

- خانم!

سیماکه در آن موقع بر بالش چرکین محبس سرزبایش را تکیه داده و حالتی میان مستی و هوشیاری و بین خواب و بیداری داشت از صدای تازه وارد رشته افکار دور و درازش را از دست داده و چهره بطرف وی بلند کرد و دهان خوش ترکیبش برای سخن گفتن باز شد اما چیزی نگفت و همچنان بگوشه محبس خیره و مبہوت ماند.

بار دیگر آقای رئیس صدای خشن خود را در فضای خاموش زندان طنین

انداز ساخت:

- خانم. بمن نگاه کنید،

سیماکه نگاهش را از زاویۀ اطاق برداشته و بچشم بی شرم و ناپرهیز کار رئیس

آگاهی افکند.

- خانم آیاشما هستید که شوهر جواتان را مسموم ساخته اید؟

بازهم سیماکه خاموش بود و جز نگاه معصومانه جوابی بر زبان نیاورد.

- بگوئید ببینم که زنی بقشنگی و دلارامی شما چگونه حاضر شد که شوهر

جوانش را بقتل برساند.

در این موقع سیماکه تبسم حزن آلودی بر لب گذاشته و گفت:

- آقای رئیس بر شما از کجا معلوم شده که من شوهرم را بقتل رسانیده‌ام

و میخواهم بدانم چگونه می‌توانید فکر کنید که زنی نازک دل و ناتوان مانند من

بیک چنین کار هولناک اقدام نماید.

و انگهی شوهری که همه چیز خود را در راه من فدا کرده و چشم از همه

کس خود برای من پوشیده و دل از همه برداشته و بمن سپرده است آقای رئیس؟

دیگر گریه مهلت نداد که آن دهان شکر-ر فشان بیشتر شکر

ریزی کند و رئیس اداره آگاهی را از سحر بیان خود مست ترو مسعود

يك رسوائى ديگر

آقای «ع.ب» مستنطق بست فطرتی که چشم بناموس منهم دوخته بود دست بردار نبود .

وی میخواست در نتیجه تهدید و وعده و وعید دو قلب پاك دختری که سوه مقدرات و فساد رژیم و آلودگی اجتماع بزندان تاريك سوش داده بود رخنه کند و بالاخره بكام دل برسد . اما سيما از آن زنها و از آن دختر های سبکسر و نادان نبود و تا آنجا که دستش میرسید و زبانش یارای سخن گفتن داشت از عصمت خود دفاع میکرد .

اختلاف همیچی بود حکومت وقت وی را زنی رسوا و تنگین می شمرد که بزرگترین جنابت ها را مرتکب شده و شنیع ترین رسوائی ها را بیار آورده یعنی شوهر خود را بادست خود کشته است

ولی سيما بعد از زندان وجود زندانیان رضا داده بود و نمیخواست بسا تسلیم شدن بمستنطق نسبت بعشق احمد و روح احمد که در آسمان ها شاهد جریان بوده خیانت کند .

دخترک معتقد بود که شوهر وقتی دوست داشتنی و عزیز باشد مرده و زنده ندارد وزن باوفا و حق شناس نباید بهیچوجه وی را فراموش کند .

باری فشار از حد گذشت و تقریبا کار بیجان و تارکد با ستغوان رسیده و بالاخره سيما حاضر شد که يك شب مهمانی آقای «ع.ب» را قبول نماید .

اینك متن نامه ای که مستنطق به سيما نوشته و وی را به مهمانی خود طلبیده در این جا نقل می شود تا خوانندگان قدری نزدیکتر از جریان مستحضر باشند .

« عزیزم هفت ! اگرچه پرونده معاكبه شما تا اینجا بر علیه شما تنظیم شده و دروهم رفته خون احمد را بگردن ظریف شما بار میکنند ولی حقیقت این است که من نمی توانم ترا ، تو فرشته زیبا روی و دلارا را ، زنی ته کار بشمارم ؛ آن دست های قشنگ و ظریف که توداری ممکن نیست بغون کسی آلوده شود ، آن قلب کوچک و حساس که در سینه فریبنده تومی طبد هرگز کینه و عداوت هیچکس را بخود راه نخواهد داد ،

من ترا هر که و هر چه هستی می پرستم ، من ترا از ملائکه سپید پوش آسمان ها پاك تر و مقدس تر میدانم ، تو بی گناهی و هر چه گناه و فساد دیده می شود از گور این اجتماع مفسده انگیز بر میغیزد . عزیزم ! من بوجوب این نامه بتو پیشنهاد ازدواج میکنم .

ازدواج قانونی و مشروعی که با ابدیت پیوسته و در مقابل هیچ حادثه گسته نشود .

نوامش با قدمهای ظریف و نازنین خود کلبه کوچک ما را از بهشت باصفا تر و روشن تر ساز و من هم دیگر بهر قیمتی که باشد نمی گذارم بداند زندان ویران و غم انگیز برگردی و از «طریق قانونی» وسائل تیره ترا فراهم خواهم ساخت»

امیدوارم دیگر از «خرشیطان» پائین آمده و آن جواب های بی سروته را برای من نفرستی و بیش از این رنج و شکنجه بر جان من روا نداری

ترامی پرستد. «ع.پ.»

سیمما این نامه را یکبار خواند و در گوشه دورتر انداخت که دیگر چشمش بدان خط منحوس و آن مطالب نفرت انگیز نیفتد.

ولی همین که یک ساعت گذشت و مستخدم زندان بمادت هر روز و همیشه خود بهانه جوئی کرده و دست بسروپیکر وی کشیده و رکیک ترین کلمات را بر زبان آورد انگشت های لرزان آن دختر تیره بغت دوباره برای گشودن آن نامه دراز شد.

در زندان وضع غریبی بود. هر پاسبان بی سروپا، هر خدمتگذار پست و فرومایه و حتی بعضی از زندانیان کردن کلفت و پولدار هرچه دلشان می خواست می کردند و هیچ قانون و انضباط نمی توانست یعنی وجود نداشت از کردار شیعیشان جلوگیری نماید.

این ماموری تربیت مردی پنجاه ساله و کچل و بی همه چیز بود که خدمات داخلی محبس زنان را بهمه داشت.

روز کارسیما، آن سیمای خوشگل و تحصیل کرده بجایم رسیده بود که هر روز از صبح تا غروب می بایست چندین بار هدف بی احترامی و پیشنهادهای سخیف و دست درازی های نفرت آوری قرار گیرد.

این مرتبه که دست ناپاک این مرد پست فطرت بیستان سیمما رسید، دیگر حوصله اش را لبریز ساخت و تصمیم گرفت که از هر پرتگاهی که پیش آمده بامنز فرود آید بلکه از این منجلاب کثیف نجات پیدا کند.

این بود که باردیگر نامه آقای «ع.پ.» را خوانده و پس از اندکی فکر با مداد کوچکی که در جیب پیراهن بنظور نوشتن یادداشت های خود پنهان کرده بود بر روی یک صفحه کاغذ خاک آلود این چند کلمه را نوشت.

آقای «ع.پ.»! پیشنهاد شمارا پذیرفتم و مهمانی شمارا قبول کردم، هر چه زودتر مرا از این جهنم خلاص کنید

(هفت)

بقول معروف «مگر کور از خدا چه میخواهد!» مستنطق محترم که با احتمال قویتری آن بلاها و مصیبت ها را در زندان بجان سیمما انداخته بود تا ویرا بستوه در آورده و بمقصود خود نائل شود دیگر از خوشحالی در پوست نمی کنجید و بقدری زود قرار است غلام موقت متهم را با قید کفیل به عجله گذرانیده بود

که هنوز آفتاب تهران در گریبان افق مغرب فرو نرفته سیما در خانه وی حضور یافته بود .

دخترک در یادداشت های خود وقتی که به ماجرای آن شب می رسد چنین می نویسد :

... آخ ، چه خوبست که همیشه تنها بنشینم و همیشه سر بگریبان فرور برده بتماشای سینمای زندگی سرگرم باشم .

سینمای زندگی با فیلم های عجیب و غریب خود ، با صحنه های پراز حوادث و مصائب خود هزار بار از فیلم های تماشاگاهی هالیوود زیبا تر و تماشایی تر است .

این سینما دیگر برق ورنک و دکور نمیخواهد و مایه اش بیش از يك لحظه فکر کردن و چند قطره اشك فشاندن چیز دیگر نیست .

در آن شب که آقای « ع . پ » در اطاق پذیرائی مجلل خود مرا تنها گذاشت و برای پذیرفتن یکی از آشنایان نزدیکش باطاق دیگر رفت فرصت کوتاه و ای گرانبهائی یافتم که چند لحظه بتماشای صحنه های زندگی خود مشغول باشم .

در آن صحنه ها قهرمان بازی و رئیسور فیلم و حتی بدبختی ها و خوشبختی های آن فقط يك نفر بود که شخصا بتماشای درام حیاتی خود پرداخته بود .

آری تنها خودم بازی می کردم و خودم کامرانی های زودگذر و ناکامی های جانگزای زندگانیم را نمایش میدادم و همچنین خود بتماشای وقایع گذشته خود نشسته بودم .

در يك صحنه دخترکی شیرخوار بودم که غرق در دریای ناز و نعمت در آغوش مهرمادر ، در میان بازوهای پدر همچون شاهزادگان پرورش می شدم و در صحنه دیگر دوشیزه بی مادر و افسرده و دل شکسته ای بیش نبودم که باچشمان اشك آلود و اندام سرخ و کبودکیف و کتابش را برداشته و از حاشیه خیابان شاه آباد بدرسه میرود .

و بعد پرده های دیگر و صحنه های دیگر : پر از اشك ، پراز خون ، پراز گریه ، پر از خنده از نظرم گذشت تا تماشای من باینجا رسیده که در محله « فخر آباد » در خانه محقر و کنار افتاده ای با احمد عزیزم زندگانی بی سروصدا و کوچکی را پیش گرفته بودم ، در این موقع در اطاق باز شد و از گوشه پرده شب رنکی آشکار گردید .

من که هنوز در خانه کوچولوی خودمان با شوهر جوان و جوانمردم سرگرم هیش و بوس و کنار بودم فکر کردم که این احمد است .

احمد عزیز من است که از اداره برگشته و میخواهد بیش از همه چیزدهان مرا ببوسد .

لبغند زدم و بعد خندیدم و بعد صدای قهقهه ، بفلک رسانیدم و خواستم که دیوانه وار در آغوشش بیفتم ناکهان آن شبح بی رنگ ، آب و رنگی بخود گرفته و بشکل وحشت انگیزی جلوه نمود .

سربی مو و چهره عبوس و پیشانی دره-م برهم وی خشم ناک ترین قیافه های پدرم را مجسم میساخت که گاه و بیگاه در اثر جادوگری طلعت خانم بجان من می افتاد و تا میخوردم بخورد من می داد و هیچ فریادرسی بفریاد من نمی رسید .

دلیم بیکبار فروریخت و رنگ از چهره ام پرید ، اندامم مثل بید بلرزه درآمد :

« ایوای بیش می آید ، باز هم بیشتر می آید ، بطرف من نزدیک میشود .

زهر خندی هم بر کناردهان بدتر کبیش گذاشته و پنجه های مردانه و خشن خود را بگلوی من نزدیک میسازد .

« خدایا دیگر کار من تمام است . حتما ازماجرای من مطلع شده و میخواهد در این کنج خلوت خفه ام کند »
با تمام قوت فریاد زدم :

« آه .. پدر جان . غلط کردم .. غلط کردم » و سپس بی هوش بر زمین نقش بستم .

هنگامی که چشم از آن خواب سہمناک ؛ از آن بی هوشی عمیق که هر چه میدیدم مار و افعی و عقرب و آتش و پدر وزن پدر بودند گشودم پاسی از شب گذشته بود و سرم بردامن آقای «ع پ» قرار داشت .

با تکلف خنده کوچکی کردم ولی میزبان من که هنوز بخوبی از حال من مطمئن نشده بود بالای سرم خم شده و آهسته گفت :

- عفت عزیزم ! چرا اینطور شدی از چه چیز ترسیدی ، اگر لازم است بدنبال پزشکی بفرستم ها .

- خیر آقا لازم نیست ،

قدرتی بخود داده از جایم بلند شدم اما قلب من همچنان زیر و زیر میشد و بنظر من می آمد که آن کابوس ترسناک بصورت پدرم و بالهجه پدرم دمیدم بانگ میزند :

سیما ! سیما ! برای چه قدم در این فسق و فجور نهاده ای . من ترا خواهم کشت و تنک ترا بزیر خاک بنهان خواهم کرد .

آقای مستنطق که دست پرورده روزگار بود بیکار نشست و یک شیشه بزرگ سرشار از یک مایع سفید رنگ روی میز گذاشت و جام لیال را بلبانم نزدیک کرد گفت :

- عفت ! از این آب آتشین یک جرعه بنوش ، حالت خوب خواهد شد .

دیگر آب از سر گذشته بود و برای اولین بار کلاس عرق را تا

آخرین قطره بسر کشیدم و بعد کیلاس ها و جام های ییایی و بعد مستی و هر بده
و بعد بیهوشی و بعد . . .

• • •

بدین وسیله « سیما » بطور موقت از زندان ره-ا می یافته و بامید
این که با مستنطق شهربانی ازدواج نماید بدو تسلیم شده بود تا روزی که
« ع.پ » به ماموریت خارج و گویا « خراسان » عزیت نمود و برای همیشه
و پرا ترک گفت :

• • •

يك هفته پیش از مسافرت آقای « ع.پ » بخراسان « سیما » در
مزاج خود اندر-راف میهمی احساس کرد که معمولا در زندگی زنان شوهردار
پیش می آید

سیما احساس کرد که دارد مادر میشود و موجود دیگری از خود بوجود
می آورد و این احساس برای وی بسیار دردناک بود خود چه خاکی سر در بسته بود
که این موجود تیره بخت در روزگار آینده بر فرق خود بریزد و مادر چه گل
چیده که فرزندش « سنبل » بچیند .

سیما در معنی بسیار دلننگ و افسرده بود ولی هر وقت که بیاد قربان صدقه
ها و چاپلوسی های شوهر نامشروعش می افتاد و پیش خود مجسم می ساخت که « ع.پ »
در نتیجه شنیدن این مژده چقدر خوشحال و خورسند خواهد شد اندکی ازارانندوه
و محنتش کاسته میگردد .

آقای « مستنطق » بوی قول داده و او را مطمئن ساخته بود که در آینده
نزدیکتری عقدش خواهد کرد و باحرارت و شیفنگی عاشقی که بوصال معشوق
خود برسد وی را در قبله عبادت خویش خواهد گذاشت و رویم رفته تا آخر
عمر باوی بسر خواهد برد .

سیما با این اطمینان بوی تسلیم شده و اروی بار بر داشته بود و حالا
که احساس می کند چندماه دیگر مادر خواهد بود البته زیاد پریشان خاطر نیست .
مدتی دستخوش تردید بود و نمی توانست این خبر فرح بخش را با چه
عبارت و بیان به آقای مستنطق باز گوید و این مرد که سالها آرزوی فرزند
می کرد و بدین نعمت دست نمی یافت بر این مژده چگونه جان خواهد فشاند و
چقدر خوشحال خواهد شد .

یکروز بهنگام ظهر وقتی که ناهار را با هم صرف کرده و باهم به اطباق
خواب میرفتند « سیما » دست های « ع.پ » را گرفته با ملایمت و دلربایی
مخصوصی گفت :

- من میخواهم يك مژده بزرگی بشما بدهم و درهوض يك مژده گامی
بررکتی دریافت دارم .

آقای « ع.پ » که در پیش خود فکر کرده بود حتما یکی از ارباب

رجوع بسته اسکناسی برایش فرستاده یا اتومبیلی بوی تقدیم داشته و « عفت »
از این موضوع اطلاع دارد لذا غرق خوشحالی و نشاط شده گفت :
- عفت عزیزم ، من در مقابل تو مالک هیچ چیزی نیستم. بگوچه مژده داری
و چه در عوض از من می خواهی که در بای تو جان و سرفداکنم زود باش بگو؟
- آقا ! ...

سپس چهره زیبایش در شمله شرم و حیابصورت گلهای آتشی برافروخته شده
و بالهن آرامی جمله خود را تکمیل کرد .
- آقا: شما در همین نزدیکی ها پدر خواهید شد .

آقای «ع.پ» با این طرزسخن گفتن خیلی زیاد آشنا نبود «شما در این
نزدیکیها پدر خواهید شد » یعنی چه .

و درحقیقت نتوانست مقصود سیما را بفهمد «شما پدر خواهید شد» این چگونه
مژده ایست و از کجا موجب خوشحالی خواهد بود .

در بازی های بره و باخت دار معمولادست های خوش شانس «پر» میشوند
ولی این مربوط به «پدر شدن» نیست .

آقا فکر کرد بلکه مقصود سیما يك «پرشدن حسابی» در یکی از بازی های
اداری باشد لذا وی را در آغوش خود فشرد و گفت:

- راستش را بگو مگر امروز کسی بملاقات من آمده و بامن کاری داشته
است ، یا امانتی را که باید بن برسد پیش تو گذاشته اند که از سنگینی و رنگینی
آن فکر میکنی من «پر» خواهم بود زود باش بگو ببینم برای من چه آورده اند
و هرچه خواستی از روی همان بردار ، سیما همچنان بهت زده بهمان بی ریخت
«ع.پ» خیره شده بود و ازاینکه میدید این آقای مستطوق زبان سرش نمیشود
و شش دانگ فکرش متوجه اسرار و رموز و یا بهتر بگوئیم دزدی و پست فطرتی و
بی شرافتی و کلاه برداری های ادارست دلش میسوخت بالاخره ناچار شد او را
از اشتباه بدر آورده و شیرفهمش کند .

- آقا من میگویم که شما همین روزها «پدر» میشوید و من «مادر»
میشوم یعنی ...

پس از اندکی فکرتازه آقای «ع.پ» بموضوع بی برده ولی برخلاف
انتظار بجای آنکه اظهار مسرت و خوش حالی کند رنگش تغییر کرد و سخت حواسش
پرت شد و مثل کسی که باخودش حرف بز ند آهسته گفت:

- او... راستی که مایه تأسف است .

دل نازک سیما بسختی درهم شکست و بنای امید و آرزویش بار دیگر از
اساس و از کون شد .

سقف اطاق بدور سرش چرخید و اندامش از خشم و حسرت و پشیمانی و ترس
مثل بید بلرزه در افتاد ؛ ولی باز آن مناعت و عزت نفس که در وجودش هنوز
بیش و کم باقی بود بیچشان قشنگش اجازه اشک ریختن و بدهان دلفریش مهلت

گله و شکایت نداد . با تمام قوای خود کوشید که بر اعصابش تسلط یافته و بانتظار آئینه سیاهی که در پیش دارد بنشیند .
آقای مستنطق با آسودگی خیال خوابید و سیما ، سیما ، هم چنان بیدار ماند .

دختریتیم در دفتر یادداشت خود مینویسد .

« امروز برای نخستین بار می فهمم که دیگر آن «سیما» ی نهیب ، آن دختر مدرسه دیده و تحصیل کرده و آن زن شریف و متشخص تهران که در نظر مردم ارزش و اعتبار دارد نیستم .

امروز فرمان فحشا و بی ناموسی من که هم بادت خودم بامضاء رسیده بود ناکهانی از ناحیه مرموزی بمن تسلیم شد ، آری امروز من فاحشه ای آلوده دامن و بی آبرویش نیستم .

این مرد ، این نامرد ، که مستنطق عدلیه است مرا فریب داد و بنام این که با من زندگی کند دست بخت من دراز کرد و پس از خاموش ساختن آتش شهوت خود چنگال ناپاکش را از گریبان من باز کرد و مرا بدست سرنوشت شومی که هزاران هزار زن و دختر بیچاره این مملکت را از راه بیفوله های فجور و فسق ، بکورستان تنگ و بدنامی سوق میدهد سپرد ، این آقا مرا فاحشه کرد

آب از سرم گذشت ، دیگر برای من حوض و استخر تفاوتی نخواهد داشت من بی ناموس شدم و در پیش زن پیرو جوان ، شهوت پرست و جمال دوست یکی خواهد بود .

این آقا که از آبتن شده های نامشروع استنطاق می کند و بی هفت هارا بمجازات میرساند شخصا برخلاف شرع مرا آبتن کرده و اکنون که پرده از روی این راز بر میدارم بامنتهای نفرت و انزجار میگوید :

— اوه ، راستی مایه تاسف است .

این ها که قانون مینویسند و نظامنامه تدوین میکنند و شمیر بدست میگیرند که قانون و نظامنامه خود را قهراً بر مردم جاهل تحمیل کنند خود خطر ناک ترین دشمن قانون و نظامات اجتماعند .

آن مجتهد ، پیش نماز ، دم از قرآن و حدیث میزند و نام خدا و پیغمبر بر زبان میآورد در صورتیکه بهنگام اقتضای مقام همان قرآن و همان حدیث را با سانسوی زیر پای خود بایمال می سازد و بروی خدا و پیغمبر نیشخند استهزا نشان می دهد .

آن واعظ غیر متعظ مردم را بعدالت و صلح دعوت میکند . اما شخصاً چهار زن عقدی و پنجاه تا صیغه و متمه میگیرد . و با زنان خود آن معامله را میکند که چوپان با گله های گوسفند روا میدارد .

اینکه میگوید من پادشاهم و بدرملت و رهبر مردم ایرانم ، اینکه در مجلس ملی و در روزه عدالت عمومی راتخته کرده و تمام قوای کشور را در دربار و شهر بانی

متمرگز ساخته جز دربی جمع آوری مال و جز بفر فرو نماندن شهوت قلدری و زورگویی خود نیست.

اینها پیشوایان ما و راهنمایان ما و مصلحت خواهان ما هستند که اینطورند، دیگر از یک نفر مستنطق تریاکی شهربانی که مثل گریک در جامه شبان پنهان شده و عصمت یک زن بدبخت و بیچاره را بیازی گرفته و بالاخره بجای اینکه باری از دوش وی بردارد سرباری دزدلش گذاشته ، چه توقع و چه تمنا ، از تبهکاران کوچک و چاقوکش های توپخانه و میدان اهدام چه انتظاری میتوان داشت.

•••

«ع.ب» منتهای نامردی و شقاوت را در حق سیما بکار برده و زنی جوان و تیره بخت را برخلاف شرع آبتن کرده بود .

«ع.ب» قاضی بود ، اهل حق (۱) و ناحق (۲) بود این آقا خود را انگهبان قانون و طرفدار عدالت میدانست ولی مانند بسیاری از قضات ، آری مانند بسیاری از صدراعزیزان مسند قضاوت ، حکومت ، عدالت ، قانون را فقط درباره مردم و برای مردم می خواست و چون خود از خصمت مردی و مردمی بی بهره بود حاضر نمی شد سر تسلیم به قانون عدالت فرود آورد. اما آن زن جوان زنی با مناعت و کبریا بود وی هر چه بود در ردیف دختران تحصیل کرده و نجیب و ثروتمندان شهر قرار داشت و بنابراین عزت نفس و عظمت شأنش اجازه نمیداد که در پیش پای مردی بدین پستی و ذلالت زانو بر زمین گذاشته و دهان بجهز و تضرع بگشاید.

سیما ، هیچ نگفت و هیچ بروی وی نیاورد فقط در آن ساعت که آقا می-خواست جامه دان خود را برداشته و در میان اتومبیل قرار گیرد چشمان قشنگ لبریز از اشک خود را بچهره مسخ شده و جهنمی «ع.ب» دوخته و با آهنگ ملو از مناعت و غرور گرفت:

— بروید آقای مستنطق ! بروید و در خراسان هم از جنایتکاران استنطاق کنید ، از دزدها ، از راهزنان ، از آنانی که رشوه می گیرند و رشوه می خورند. اذهرزه گردانی که بدنبال عصمت مردم می افتند و ناموس دیگران را هدف اهانت قرار می دهند و بالاخره از شهوت را آن بست فطرتی که زنان بدبخت و زود باور را بروزمن و روزگار من مبتلا می سازند باز پرسى کنید ، و اگر احیاناً شکاری هم بتورتان افتاد از حد اکثر استفاده غفلت نورزید ، ولی بدانید که بالاتر از میز و دفتر و پرونده و قدرت تسلط شما دست توانای خداوند قرار دارد و آن دست که از هیچ کس توقع و تمنای نداشته و هیچ هدیه و رشوه ای قبول نمیکند عاقبت یک روز بداد بیچارگان خواهد رسید و سقف عدالتخانه را بر مغز شما قضات نانجیب و ظالم فرو خواهد ریخت .

بروید ، آقای قاضی که خدای من از هر چه فکر کنید بزرگتر و از هر کس که میدانید عادل تر است .

«ع.ب» که چند دقیقه خاموش و حیران بسطغان سیما گوش میداد و همچنان

جامه‌دان در دست گرفته يك با بجلوويك با بمقب منتظر سكوت وی بود. در این موقع نیشخندی زده گفت:

خانم! اگر چه من نمیدانم این بار را شما از زندان بمنزل من آورده‌اید یا اینک... بالاخره توصیه کرده‌ام وسایل آسایش شما تا پایان وضع حمل تهیه شود و بعد... شاید در آن موقع خودم از مسافرت برگردم و در هر صورت يك «طور» خواهد شد.

دیگر توفیق را جائز ندانسته بداخل اتومبیل پرید و لحظه‌ای بعد ناپدید گردید.

هنوز صدای موتور ماشین مستنطق بگوش میرسید که از طرف شهربانی مامور جلب سیما، درب حیاط را کوبید و این اخطاریه را بوی اراکه داد:

«بانوهفت مجببول الهویه ایکه بجرم کشتن شوهر جوانش «احمد» متهم شده و اکنون با قید کفیل در خارج زندان تحت نظر جناب آقای باز پرس بسر میبرد، چون کفیل مشارالیه در دادگاه حضور یافته و از خود سلب مسئولیت کرده لازم است از تاریخ رؤیت این اخطاریه باردیگر خود را ناداره شهربانی تسلیم و طبق مقررات بزندان بازگشت نماید.»

رئیس اداره آگاهی

این چه بدبختی است

همینکه چشم زندانبان در لحظه اول و بعد نگاه بر از کنجکای و بر از ملامت و پر از شماتت و احوانا آمیخته با رفت و عطفوت زندانبان بهیکل سیما افتاد دخترک از فرط خجلت و پشیمانی چنان لرزید که نزدیک بود نقش زمین شود.

سیما دیگر آن سیمای نخستین نبود که در ظلمت مجلس همچون شمع فروزان میدرخشید.

دیگر آن جلوه و جاذبه و جمال رانداشت. گونه‌ها فرورفته و پیشانی افسوده و لبها رنگ پریده و از همه اسفناکتر شکم برآمده و دامن عصمت و هفت آلوده... دیگر آن افسونگری و دلربایی از چشمان قشنگش رخت بر بسته و بجای خود چیزی جز شرمندگی و حیرت نگذاشته بود همه ویرا با انگشت بیکدیگر نشان میدادند همه بدو «متلك» دشنام و ناسزا میگفتند همه او را زنی هر جایی و بی بندوبار و یابتر بگویم «فاحشه» میشردند، مستخدم زندان همان مرد بی شرم و بی آبرویی که بارها بوی تکلیف نامشروع میکرد. از نخستین فرصت استفاده کرده، تا میتواند و تا میدانست او را هدف توهین و تحقیر قرار داد و از هیچگونه زخم زبان در باره اش مضایقه نکرد.

سیما در پاسخ اینهمه بدگویی و بدخونی هیچ نیگفت و همچنان سر افکنده و پرمرده در همان گوشه که چهار ماه تمام، شبها بروز و روزها بشهر رسانیده بود قرار

گرفت و حتی يك قطره اشك هم در دریای قلب و چشمه چشمش وجود نداشت گه برید بفتنی اخیر خود فروریزد، طفلك جز تحمل هذاب و جز چشیدن زهر اندوه چه چاره میتواندست بیندیشد .

باردیگر معا که شروع شد و از نو تحقیقات و کنجکاوی ها آغاز گردید .

از این بیعد همه روزه باید سیمای مادر مرده تحت نظر دو پلیس مسلح از محبس شهر بانی به دادسرا میرفت و در آنجا مورد استنطاق و معا که قرار میگرفت و سپس با اتفاق با سبان پیش فنك کرده بزندان بر میگشت و بر بوربای مندرس محبس بر آن زمین مرطوب و در آن فضای بی نور و هوا دراز میکشید .

در کنج زندان

آنجا، پشت حصارهای بلند و استوار، در پس پرده های ضخیم و سیاه شب ، در اعماق ظلمت و سبکوت طبیعت، در آن موقع که ناز پروردگان نازك بدن، در بستر حریر و برنیاں لالا کرده و در مستی نعمت و لذت خواب فرورفته بودند، زن جوان و زیبایی که از جوانی و زیبایی خود جز نا کامی، جز تلخی، جز ناگواری نپوشیده و نکشیده بود کنار بالش چرکین و خاک آلود محبس بريك قطعه فرش بوریا نشسته و چشمان بیداری دیده و رنج برده خود را به عالم بالا ، بآنجا که میگویند «خدا در آنجاست» بلند کرده و آهسته آهسته زمزمه میکرد و دامن دامن اشك میریخت .

— ای خدا ! ..

«خدا ! !»

گفته بودیم که دوشیزگان طناز و دلبران بی اعتنا و مغرور کمتر بیاد خدا می افتند چون خود در عالم دلبری و دل انگیزی بنوبت خود خدای توانائی هستند . این «خدا» این «مبدأ کمال» «این منبع وجود» و «سرچشمه هستی و حیات» بقدری بزرگ و بقدری روشن و بقدری محیط و نافذ است که از فرط عظمت و روشنائی غالباً فراموش میشود .

میگویند که «او» در شمعش جمال نورانش پنهان است و در همین ظهور و شهود به موجودی گذشته بیشتر شباهت دارد ، او خداست . او دادرس بیچارگان و پناه مستمندان است .

«او» کسی است که وقتی کشش ها و کوششها ، زورها و وزرها از نتیجه عقیم بمانند ، دست حمایت پیش می آورد و بیک لحظه آن درد بی درمان را که نیرومندترین بازوها و سرشارترین خزانه ها نتوانست علاج کند ، درمان میبخشد !

— ای خدای بزرگ !

سیمای در چنین موقع که کوچکترین جنبش از جنبه ای مشاهده نمیشد و ضعیف ترین آواز از گلو—ی برنی آمد دستهای لاغر و لرزان خود را به علامت دعا بیالا برداشته و همچون پیری پارسا که لب بناجات بگشاید چنین گفت :

— ای خدای بزرگ، دیگر از من گذشت . دیگر از من چیزی بجای نمانده است

ولی تو بردختران وطن من . بردوشیزگان پاکدامن و معصوم ایران رحم کن ،
خداوندا ! . . .

خداوندا ، دامن هفت این فرشتگان معصوم را که در دبستانها و دبیرستانها
درس هفت میخوانند از چنگ هفتریهای شهوتران و خونخوار این کشور بدوردارا
خدای من آنانکه هم زر درکف و هم زور در بازو دارند بهنگام احتیاج دست
کدامی بدرگاہ تو پیش می آورند و معلوم است که پنجه های ناتوان و نیازمند دختر کی
تیره بخت که نه زور و نه زر دارد بکمک و مرحمت تو چقدر محتاج است .
خداوندا ، غم دوری احمد که در آغاز جوانی چشم از هشق و آرزو و امید
فرو بسته و ناکام بفاک رفته برای من کافی بود ، من دیگر طاقت این مصیبت های
طاقت فرسا و کوه گداز را نداشته ام .

من بنا حق و برخلاف شرع و اجتماع و قانون در آنغوش مرد پست فطرت
و دیوسیرتی افتاده ام . و اکنون از آن حادثه شوم یادگار شوم تر و منحوستری در رحم
دارم که امید مرا از دنیا و آخرت یکباره نومید ساخته است ، این رسوایی بسا
اتهام قتل شوهر ، با تعقیب پدر و برادر ، دست بدست هم داده و میخوانند موجود
ضعیفی همچون مرا بزاری زار نابود سازند .

خداوندا مردم مرا بکشتن احمد تهمت میزنند ولی در این گوشه زندان ، در
این تاریکی خیره کننده ، در این وقت شب که هیچکس جز تو آگاه و هیچ چشم جز
چشم بیدار تو بیدار نیست چرا لب از حقیقت فرو بندم .

آه که من ، آری من باعث ناکامی و جوانمرگی احمد شده بودم ، این من
بودم که در نتیجه سبکسری و بی بندوباری زهر قاتل را بکام شوهر عزیزم فرو ریختم
ولی خداوندا ، باز هم تو بهتر میدانی که من بیگناهم من تقصیری نداشته ام . من ،
او بیجهت اینطور فکر کرده بود . . .



سپیده صبح دمید و آهسته آهسته زندانیان سر از بالش خاک برداشته و چشم
از خواب تلخ خود گشودند و کم کم سر و صدای آمدورفت و بگوشنو مامورین محبس
مانند همیشه بلند شد و مکررات از نوز شروع گردید .

یکی از خدمتگزاران زندان که قدری مهربانتر و با محبوسین مانوس تر بود ،
پیش زن تیره بختی که بجرم دزدی از خانه ارباب خود گرفتار زنجیر شده بود از
حوادث و اتفاقات تازه صحبت می کرد .

برای زندانیان و از گون اقبال در میان آن چهار دیوار وحشت افزا همه چیز
خارج ، تازه و لذت بخش است .

وزش نسیم ، روشنی آفتاب ، ناله پرندگان ، جلوه سیره ، سایه درخت ،
جریان آب ، همه و غوغای کودکان کوچه ، هر یک از اینها برای موجودی که در
ظلمت محبس بسر میبرد بقدریک کتاب برافسانه و افسون ، شیرینی دارد تا چه رسد
به عادت تازه ای که حتی برای مردم آزاد اعجاب انگیز و شگفتی آور باشد .

مستخدم زندان حرف میزد آن زن آفت به دزد که در نتیجه شکایک یک نفر دزد متشخص یغماگر، بزندان افتاده بود گوش میداد و «سیما» هم بیش ر کم سخنان آن دونفر را می شنید. اما چون در تمام شب بیدار مانده بود میرفت که يك لحظه بلك های قشنگش را بهم بگذارد.

— بیچاره حاجی. این حاجی را میگویم که از قرار اسمش حاجی محمد علی کریمی است. این مرد نزدیک به یکسال است که دنبال دختر گمشده خود میگردد و ظاهراً نام این دختر هم «سیما»...

یکبار خواب از چشم «سیما» پرید و جای خود را بیک اضطراب شدیدی بخشید. ولی دخترک بی آنکه صدا در بیاورد همچنان خود را به خواب زدو گوش هوشش را بسخنان آن دونفر سپرد :

« نام این دختر هم «سیما» است بقول پدرش هم قشنگ و هم تحصیل کرده است ، راستی که دختر بلای مایی است و خدا این موجود خانه خراب کن را در هیچ خانه بوجود نیاورد. دختر خودش هر چه باشد مصیبت است تاچه رسد به اینکه هم قشنگ و هم تحصیل کرده باشد. دیگر هیچ ، دیگر کار تمام است . يك پسرک رند از این پسران لات ولوتی که بیست و چهار ساعت گوشه های خیابان پرسه میزنند و سر راه ناموس مردم دام پهن میکنند، دختر این حاجی بدبخت را «قر» زده و از راه بدر برد، برد آنجا که هر چه این پیر مرد هشت اسبه باینطرف و آنطرف میتازد کوچکترین نشانی از گمشده خود نمیتواند بدست بیاورد. برده که برد .

« حاجی که خود از زحماتش نتیجه ندید ناچار شد سر بسر اداره شهر بانی بگذارد؛ بوزارت خانه ها شکایت کند . حتی شرحی بدر بار بنویسد و اهل حضرت را وادار کند که راجع باین حادثه امر به مخصوص صادر فرماید .

دیروز معلوم نبود چه پیش آمدی کرده بود که حضرت اجل «ایرم» بدر بار احضار شد، و پس از مدتی بتشکیلات برگشته و داد و بیداد براه انداخته بود که چرا عقب این «سیما» نیروند بگردند و بالاخره زنده یا مرده اش را بچنگ بیاورند، و اطلاع دارم که تمام شهر بانیهای کشور بصورت بغش نامه دستور اکید داد که این دختر گمشده را پیدا کنند و...

«سیما» همچنان گوش میکرد و قلب خون شده اش در میان سینه زیر رو می شد .

— خداوندا ، تازه اگر از اینجا بیرون روم بکجا پناه بیاورم ، پدر بدنبال من و برادر در تعقیب من است، وای اگر پدر و برادر من لکه خورده شکم بالا آمده مرا به بینند، چه بروزم خواهند آورد و چه معامله بامن خواهند کرد. مدتی در این فکر بود که ناگهان در اطاق بصدا درآمد و دونفر پلیس برای جلب «سیما» بداد سرا وارد شدند :

— « بانوهفت که بقتل شوهرش اقدام کرده برای ادای توضیحات و تکمیل پرونده خود بدقتر داد سرا حضور یابد.»

بینوا باتن خسته و چشمان سوزان از جا برخاسته و به دنبال آنان
براه افتاد .

از قول يك و گیل شرافتمند

سیما را بداد سرا بردند تا پرونده جنایی وی را در آنجا تکمیل و بدیوانکشور
تسلیم سازند .

دادستان که شخصا از آن مظلوم تحقیقات بعمل میآورد در مقابل خود موجودی
رنج دیده و ستم کشیده و حساس و سخنور مشاهده نمود که در پیراهن زنانه باشهامت
مردانه از خود دفاع میکند و نه تنها دفاع مینماید بلکه خارج از موضوع اصول
قوانین و نظامات اجتماعی و قضایی دنیا را دستخوش انتقاد و حتی اهانت
قرار میدهد .

دادستان پیش خود فکر میکرد که با زنی زشتکار و قاتل آنهم «قاتل شوهر»
روبروست و متمجب بود که چگونه یک نفر «فاحشه» میتواند بدین گرمی بنالد و
چنین محکم و مطمئن بارعایت «لوژیک» و اساس سخن گوید:
ما نیدانیم ولی دوشیزگان همکلاس وی «سیما» را دخترکی محبوب و کم
حرف و گوشه گیر معرفی کرده بودند .

دخترها میگفتند که این طفلک وقتی میخواست به دبیر تاریخ و جغرافیائی
خود جواب بدهد به هفتاد و هفت رنگ در میآمد و در یک لحظه میان يك در با عرق
غرق میشد ولی مکتب روزگار چه چیزها به انسان میآموزد .

«سیما» سیمائی که اهل نطق و خطابه نبود، و در روزهای سخنرانی دبیرستان
هزاران بهانه میگرفت که از سر صحبت کردن رهایی یابد .

سیمائی که از مناظره و گفتگوهای دامنه دار فرار میکرد و صدها کتاب و
متك را از زبان دوشیزگان «شاهدخت» بجان می پذیرفت و حاضر بود همه وی
را «امل» بدانند اما راضی نمیشد که پنج دقیقه پشت تریبون ایستاده و پنج سطر
خطابه را از رو بخواند ، همین سیما در طول چند ماه در بدری و بی خانمانی چه
آتشپاره ای از آب درآمد که دیگر همه جا می توانست برود و با همه کس می
توانست صحبت کند و همه چیز را می توانست بگوید و با همه ساز می توانست
برقصد! سیما دیگر آن دختر سرسبز و شرمسار خیابان شاه آباد نبود، سیما را دست
روزگار بی پروا و بی باک بیار آورده بود

بگذارید که بقدر چند سطر و کیل مدافع «سیما» در باره وی برای شما
صحبت کند چون هر چه باشد مردها بهتر می توانند شخصیت زنها را تعریف کنند
آن «پومن فیل» ها که در وجود بشر تعبیه شده نکات مرموزیست که تنها جنس
مخالف می تواند آن ها را بشناسد ، مثلا زن نسبت به مرد و مرد نسبت به زن .
من برای تکمیل این داستان با یکی از وکلای دادگستری که در آن روز پسری
جوان و خون گرم و تازه کار بود و امروز و کیلی شرافتمند و شجاع است و در

ردیف و کلای طراز اول دادگستری قرار دارد راجع بسیمای صحت کردم وی با
مراجعه بدفترخاطرات خود چنین اظهارداشت :

« ... هرچه بود زنی زیبا بود و مخصوصا اندامی فریبنده و دلارا داشت
تا آنجا فریبنده و دلارا که برآمدگی شکم نمی توانست هیکل قشنگش را از
توازن و تناسب خارج سازد، موهایش قهوه‌ای سیروپر پشت و مواج بود و چشمانی
هم رنگ آسمان داشت که بقول شاعر (بلای آسمانی) بود لبها خوش رنگ و لطیف
دهان خوش ریخت و بامزه. قامت معتدل و موزون. دستها کوچک، پاها کوچک،
درست یک عروسک فرنگی را در پیش رویم مجسم ساخته بود .

رنجها و شکنجهای روزگار در قیافه زیبایش توانست تاثیر کند و بهمین
مناسبت پیش از آنکه بانومی شوهردار و آبتن بنظر بیاید بصورت دختری شاداب
و خوشگل جلوه میکرد.

این دخترک با اینکه از دبیرستان شاهدخت فقط دیپلم فنی در دست
داشت از همه چیز و همه جا بیش و کم مطلع بود؛ مخصوصا با لثت فرانسه بخوبی
صحت میکرد .

وی برخلاف عقیده کارکنان عدلیه زنی فاحشه نبود و با آنکه موجودی
نامشروع در رحم داشت باز هم آنکه فعشاء بدامن یک چنین لعبت شیرین کار نمی
چسبید . وی بامن حرف میزد و اشک میریخت و اشک میریخت و میخندید و خشنده
میکرد و میگریست و رویهمرفته حرکات عجیب و غریبی از خود نشان میداد
که دوست داشتنی و دلفریب بود؛ کمتر قیافه را در زندگی دیده ام که بهنگام
گریه کردن کج و بی ریخت نشود ولی قیافه سیمای در آن موقع که گرم و سرخ میشد
و چشمانش از اشک مایل مال میگردد و لبان میکیدنش از فرط تانر میلرزید بلکه
نوع شکفتگی معصوم و زیبا که بلبخند کودکان شبیه تر است در گوشه دهانش آشکار
میشد که فکر میکردم دخترک میخواهد بخندد»

آقای «ل» وکیل دادگستری وقتی که سخن را با اینجا رسانید. نوبسنده از
وی پرسید :

— آیا شما در مقابل یک چنین تابلوی بدیع توانستید از تمنیات غریزی
خود جلوگیری کرده و بقول خودمان «حالی بحالی» نشوید مثلا با چشم پاک بصورت
وی بنگرید ؟

در جواب من آقای «ل» اندکی فکر کرده سپس گفت:

— من نمیخواهم باشما که میخواهید این داستان جنایی را چاپ کنید دروغ
بگویم من درباره این دخترک بی فکر نبودم ولی افکار من فقط در خیاب وی میتواند
برمفزم فشار وارد آورد. گوش کنید؛ این دختر قشنگ و خواستنی و دلپذیر بود و
من هم در آن موقع جوان و تنها و آزاد بوده ام و دل داشتم و دلم میخواست با چنین
فرشته قشنگی هم آغوش باشم و غامبانه پیش خود نقشه میکشیدم که بیک وسیله

دل ریمدهاش و آرام نایم و از کام وی کامیاب شوم ولی همینکه چشم بپوشان
پراشك و چهره معصومش میافتاد یکباره خود را و شخصیت خود را و نسبت خود
را فراموش می کردم .

شمانیدانید که «سیما» چقدر بدبخت و فلک زده ورنجدیده بود و این را
هم بدانید که بعضی از قیافه ها با تمام خوشگلی و جاذبه بقدری نجیب و مقدسند که
بیننده را هر قدر هرزه و بوالهوس باشد در برابر خود شرمسار میسازند .
سیما از این قبیل زنها بود که «زست» شهوت انگیز نداشت و نگاه ساده و
پاکش خاطره ناروامی در دل کس نیگذرانید .
گفتم :

— پس آقای (ع.پ)...

«راستی تمجب آوراست که بکنفر قاضی این همه پست و بی شرم و رسوا باشد
و بخود اجازه دهد که بچنین کار ناشایستی اقدام نماید. بیچاره دختر روزگار سیاهی
داشت و بادست نایک این آقای ۱ بروزگار سیاه تری دچار شد...»

از جوانردی و مردانگی این وکیل متشخص خوشم آمد زیرا وی همین
طور است و تا آنجا که از اخلاق و تربیتش اطلاع داشتم می توانستم باور کنم که
هر چه میگوید راست میگوید باری از وی تمنا کردم که سخنان خود را
تکمیل نماید .

در این موقع آقای «ل» از جای خود بلند شده و همچنان قدم زنان بصحبت
ادامه داد :

آری بر من ثابت شده بود که «سیما» بی گناهیست و چون بعصت وی ایمان
داشتم با ایمان و تصمیم شکست ناپذیری خود را تجهیز کرده و بدفاع برداختم اتفاقاً
خود دختر برخلاف توقع من نویسنده و سخنور زبردستی بود و اینك معضله موهبه يك
نسخه از لایحه ای را که بقلم وی تنظیم شده و پیش من مانده بشما نشان میدهم تا
بدانید که آن تیره بخت با چه قدرت و شهامتی از حق خود دفاع کرده بود .

بر روی سه صفحه کاغذ که بطور متوسط و شکل مستطیل بریده بودند و بدسته
های یادداشت روزنامه ترقی بی شباهت نبود باخط ریز و زنانه سطرهای
فشرده شده آن لایحه تنظیم شده بود .
خیلی زیاد خوش خط نبود ولی بیش از میزان قلم يك دوشیزه دبلمه ارزش
انشائی داشت .

گفتم که سبک خط «زنانه» بود آری چون زنها عموماً از زشت و زبیا و
زیاد سواد و کم سواد همه يك شکل مینویسند . يك شکل یعنی باخط بد و کلمات
کج و کوله و بی ریخت! تمجب اینجاست که انگشتها هر چه قشنگتر باشد زشت تر
حروف و کلمات را ترسیم میکنند .

بیاد «ژان ژاک روسو» فیلسوف عالی مقام اروپا افتاده ام که معتقد بود «زن
اهل فن نیست چون خود یکی از ظریف ترین صنایع طبیعت است خوشش نمی آید

صنعت ظریفی از وجود خویش بدید آورد مثل اینکه از زیبایی هنرها و هنرهای زیبا رشک میرود.»

این رشته که سردرازی دارد فعلا بماند زیرا سخن از لایحه سیما و سبک انشاء وی در میان است .

سیما دفاع میکند

«افسوس که نمی گذارند حقایق را از پشت پرده های مجامله و دروغ بیرون کشیده و تا هر جا که رشته سخن امتداد پیدا می کند دنباله سخن را در دست داشته باشم .

من در محیطی زندگی میکنم که حربه «تکفیر» از یکطرف بر بالای سرم برق میزند و تهمت های سیاسی و اجتماعی از جانب دیگر دامنم را بآلایش تهدید مینماید و روی این اصل چگونه می توانم کفتنی ها را بازگفته و راز پنهان را آشکار سازم .

درست است که اکنون در مقابل میز استنطاق دادگستری تهران ایستاده ام و در پیرامون قضیه مخصوصی که بمن و حیثیت من و خون ناحق يك جوان بی گناه ارتباط دارد باید صحبت بدارم و اگر از حدود این قضیه قدری بدانسوی تجاوز کنم فریاد قاضی باصدای مثنی که بر روی میزمیکوبد آمیخته شده و همه اعتراض کنان بمن میگویند :

«از موضوع خارج نشوید.»

— ولی موضوع هم اینقدر محدود و کوچک که آقایان تصور کرده اند نیست بلکه بعقیده من «موضوع» بسیار حساس و بسیار بزرگ است .
این «موضوع» باندازه محیط زندگی ما وسعت و عرض و طول دارد .
این رشته را سری دراز است که تاقیامت هم میتوان بدنبالش رفت و هنوز هم باآخرش نرسید ، این رشته بهیات گرانها و مقدرات مبهم ملیونها بشر مربوط است و نمی توان آنرا با سرسری و بی اعتنائی بدست گرفت و سعادت جهانی را بازیچه قرار داد .

بمن میگویند که يك زن فاحشه کوچکتر و ناچیزتر از آن است که چندصفحه دفتر زندگانی وی با همه آلاش و ننگی که دیده در تاریخ قطور و پرحادثه بشریت مؤثر باشد چون «فاحشه» از جنس بشر نیست و میخواهند بهمین بهانه قفل خموشی بردهانم زده و بی سروصدا طناب اهدام را بگردنم اندازند در صورتی که اشتباه می کنند . نخست باید دانست که من «فاحشه» نیستم و اگر برخلاف شرع بار برداشتم و فریب مردی نامرد را پذیرفتم و خورد ام و بالاخره عنوان فحشا را بخود پذیرفته ام باز هم در این دنیا حق زندگی و تمامه شخصیت حقوقی دارم .

نه ، قلب مرا بیشتر بخون کشید و فاحشه ام نخواهید ، من زنی بدکار و ناپاک نیستم ، بامن فریب و نیرنگ زده اند . مرا مست کرده اند ، مرا بزندگی مشروع

و آبرومند نوید داده بودند

مرا بنام اینک که اژندان شهر بانی خلاص کنند در چنین پرتگاه مخوف و خطرناک فرو انداختند .

من دوشیزه‌ای حساس و تربیت شده و تحصیل کرده بودم و در آن روزگار که با اینفورم مدرسه از حاشیه خیابان عبور میکردم بیک فرشته بهشتی شباهت داشتم و همیشه برده شرم و حیا از پیش رویم آویخته و مرا از گزند چشم های ناباک محفوظ میداشت .

بالاخره دست تقدیر مرا باین روزگار سوق داد و باین روز نشانید، معه‌ها گرفتم که زنی نانجیب و هرچایم ولی این آلوده دامنی ایجاب نمی کند از حق اجتماعی خود معروم بنامم .

من بنام یکنفر انسان مظلوم ، يك مخلوق بدبخت، يك موجود بینواییش از همه چیز دوباره خلقت خود بخدای خود اعتراض میکنم .

آری من از دست آنکس که مرا خلق کرده و بزور در جهان نگاهداشته و بهمراه تقدیراتی که مستبدانه جهت من تعیین کرده و بچنین روزم نشانیده است شکایتها و کله ها دارم .

چرا مرا آفریدند ، چرا مادرم را از دستم ربودند ، چرا بچنگ زن پدر اسیرم ساختند .

چرا مقدرات و سرنوشت شوم من بچنین منجلاب ننگین منتهی شده است . و بخود اجازه میدهم در ضمن این «چرا» ها از شما بیرسم حالا که استبداد آفریدگار بآفریدن من تعلق یافته و بنامش موجودی از کتم هدم قهرا بعرضه وجود پاکدارد بچه علت دختر آفریده شده‌ام و گناه من چه بود که دختر آنهم دختر ایرانی باشم و در این محیط که هنوز زن بنده و برده و منفور و مظلوم و محکوم است بساید بسر برم .

در این محیط که آداب کهنه و فرسوده قدیم با تجدید و تمدن غلیظ جدید آمیخته شده و مظلوم منحوسی از این میان در آورده که نه قدیم و نه جدید نه «بارباریست» و نه «مدیست» بالاخره نه «فرنگی» و نه ایرانی است .

آن کلاههای پوستی و کاغذی که به «اهرام» مصر شبیه تر بود از سرها برداشته و بر جای آن «شاپو» قرار گرفته و برگردنهایی که يك عمر با «یقه» می چرکین و کثیف آشنائی داشته «کراوات» بسته اند ولی مغزها همچنان در کله مانند سابق توده و انبوه است .

ایکاش حکومت وقت که دیوانه وار برنگ و روغن و حفظ ظاهر حرص میزند بجای کلاهها عقلها و فکرها را عوض میکرد و عوض رفته ابریشمی «کراوات» طوق انسانیت و آدمیت را زینت بغش گردنهای میساخت ولی رژیم جاهل و بی بند و بار حاضر که خود بهیچ اصول و هیچ انضباط پای بند نیست زمام امر را بکف بکشت عناصر جاهل تر و نانجیب تر گذاشته .

در يك چنین کشور صاحب مرده، يك چنین اجتماع لگام گسیخته اگر موجود
و مخصوصا اگر دختری بوجود بیاید، آیا مظلوم و مقهور و معرور نیست ؟
آیا در حق یک چنین مولود ظلم و تحکم روا نداشته اند ؟
من چه کرده ام؟ آخر بگوئید گناه من جز اینکه دختر آنهم دختر ایرانی
شده ام چیست ؟

در آن کشورها و در آن ملت ها که زن کوس خدائی بر بام فلک میکوبد باز هم
موجودی مظلوم و بیچاره بیش نیست تا چه رسد باین آب و خاک نیمه وحشی بلکه
تمام وحشی که دوشیزگان را با خاک و خاکستر و ذبح را با کنیز و خدمتگذار فرقی
نمیگذارند.

قانون ! ای نابودباد این قانون که با بنفع ظالم وضع میشود و اگر بهنگام
تدوین جنبه مساوات و عدالتش رعایت گردد بالاخره بنفع ظالم و ضرر مظلوم بنا
باجرا میگردد، دیگر از قانون اسلام در همه جا و مخصوصا در میان مسلمانان عزیزتر
و محکمتر چیست !

آیا این قانون را آنطور که وضع کرده اند اجرامیکنند ؟ یا روش حضرت
معهد اینست که مسلمانان بیش گرفته اند .

آیا این مسلمانست که یکی در ناز و عزت و سورد و سرور غرق باشد و یکی
در کنار کوچه و زواویه خیابان از فرط بی چیزی و بیچارگی جان بسپارد ؟
آیا حضرت محمد اجازه داده که یکی با صد گونه نعمت بازی کند و یکی
از نان جو آنهم آلوده در خون محروم بماند ؟

آیا این نوامیس و مقررات مطابق با اصول خود اجرا میشوند ؟
وقتی که از روز نخست بنای عالم بر روی ظلم و جبر و بر شالوده ستم و زور
گذاشته شود دیگر از جنس موذی بشر با این خلقت عجیب، این طبیعت موحش، این
غریزه ها و عواطف بحرانی چه توقع توانیم داشت .

درسرت بشر دو گوهر «شهوت» و «غضب» تعبیه شده که هر چه را با
طبع خود ملایم و مناسب شناخته با تمام میل و هوس بسوی خویش جلب کند و از
هر چیزی که نفرت و بیزارى دارد با تمام قوا دفع نماید و تا این جانور درنده و مهیب
پای بند احساسات شهوانی و غریزه غضب خویش است سنگ روی سنگ بند نخواهد
شد و کار اجتماع سروصورت نخواهد گرفت.

من که شوهرم «احمد» را از جان خود بیشتر دوست میداشتم و به خاطر وی
چشم از پدر و برادر و خانه و ثروت خویش پوشیده ام و بهش و تمنای وی تسلیم شدم
چه بهره دیدم ؟

آیا احمد آنطور که نشان میداده و میگفته مرادوست میداشته است ؟
خدا میداند که من بچه در خون وی فرو نبرده ام ولی اگر این جنایت از
من سر میزد آیا باید زنی ظالم و چنانستکار شناخته شوم ؟
خیر، زیرا احمد در حق من ستم روا داشته و مرادست خوف و خطر تنها

رها کرده خود برق آسا راه آن جهانرا گرفته است.

احمد انتحار کرد، احمد خود را کشت و با این انتحار و خودکشی درباره خود، درباره پدر و مادرش، درباره اجتماع و دست آخر درباره من گناهی نابخشودنی مرتکب شده است.

این پسر فکر میکرده که تنها برای خود زندگی میکنند و اجازه دارد هر وقت که شخصا از زندگی سیر شده دل از آن برکنند در صورتیکه به بلط فکر کرده و راه اشتباه پیموده است.

نه مافقط برای خود زندگی نمیکنیم ما تنها بفعود تعلق نداریم يك فرد اجتماع متعلق با اجتماع و تحت مالکیت و قیمومیت اجتماع قرار داریم.

هم امروز برای من که يك زن بلا دیده و محضت کشیده و فشرده و خورد شده بیش نیستم انتحار سزاوار نیست.

اعتراف میکنم در یکسال پیش برای خاطر همین احمد میخواستم برندگان خود خاتمه دهم و امروز از آن پشیمانم چون احساس میکنم که اجته-اع بوجود من نیازمند است و با این که اکنون در دست ترین و کثیف ترین طبقات جامعه میان لای و لجن مفاسد و ذائل همچون کرم می لولم معهدا نی توانم یعنی اجازه ندارم خود را نابود سازم.

مجبورم با زهم رنج و فشار و ستم بینم و با زهم زندگی گنم چ-ون صاحب اختیار و مالک نفس خود نیستم.

باری من بیگناهم، «من احمد را نکشته ام و من با احمد خیانت روا نداشته ام و این احمد است که مرا کشته و بین خیانت کرده است.

این احمد است که با رفتن نا بهنگام خود مرا بدست دذخیم مفرات و مرک تدریجی سپرده و کارگرترین حربه ها را بر شریان حیات من وارد ساخته است ...»

•••

دفاع آهسته و نامنظم «سیما» در اینجا پس از چند سطر که از بدبختی و بیچارگی وی و فساد رژیم و هرج و مرج دستگاه حاکمه حکایت میکند پایان میپذیرد و از قرار معلوم چندان اثر نمی بخشد بلکه آقای «ل» آنقدر پشتکار و فداکاری بخرج داده که توانسته عریضه مستقیم متهم مظلوم را بر حرم داور و زبرداد گستری وقت برساند و در نتیجه «سیما» را تبرئه کند.

سیما بداور چنین نوشته بود :

«جناب مستطاب اجل آقای وزیر عدلیه :

از عدلیه شما که جز ظلم و ستم چیزی ندیده ام و قضات این وزارت خانه هم که چه عرض کنم، بالاخره این منم که پس از یک سال و نیم توقف در زندان و دست بدست شدن در میان خداوندان عدل و داد با دامن آلوده و عصمت تنگین باستان شخص شما بناهنده شدم.

بآستان شخص شما که شنیده‌ام برخلاف تمام قضات قلبی مهربان و روحی بزرگ و دادگر دارید پناه آورده‌ام تا هرچه زودتر بیرونده‌ام رسیدگی کرده و از این مرگ تدریجی نجاتم بخشید. یا آزادی یادار اعدام .

آقای داور! برای من تعریف کرده‌اند که در مشاهده وضع رقت بار یکی از تهمت خوردگان چشمان شما پراز اشک شد و من از این در گرداب تعجب فرو رفتم چون نمی‌توانستم فکر کنم که یک نفر مرد آنهم وزیر عدلیه در مقابل یک فرد معصوم این چنین شفقت و عطوفت روا دارد و امروز میخواهم شما را بار دیگر بگریه آورم چون آنچه بر سر من آمده نه تنها در این کشور بلکه در سراسر جهان نظیر نداشته و امیدوارم که در هیچ خانواده نظیر پیدا نکند .

آقا! اگر شما هم مثل کارکنان عدالت خانه خودتان از اجرای آخرین تقاضای من تملل بورزید بخود کشی اقدام خواهم کرد و علت انتحار خود را هم بدربار گزارش خواهم داد.
«زندانی بیگناه عفت»
آردی این نامه بود که «سیمما» را از زندان رها ساخت .

ماجرای خودکشی احمد

این نامه با کمک آقای «ل» وکیل دادگستری مرحوم داور را جدأ بر- آن واداشت که در اطراف قضیه بتحقیق بیشتری اقدام نموده و حقیقت حادثه را آشکار سازد .
بیچاره سیمما معصوم و بی تقصیر بود .

«تقی اکتافی نژاد» با احمد پسر خاله بود ولی مثل احمد تحصیل کرده نبود.
این جوان همه ساله از آذربایجان به تهران فرش قالی حمل میکرد و پس از رسیدگی بحساب تجارت خود دوباره به تبریز برمیگشت .
در آن موقع که هنوز «احمد» با «سیمما» سر و سری بهم نزده و بقول خود آزاد بود احياناً در محافل شب زنده‌داری پسر خاله اش شرکت میجست و از نزدیک اخلاق ناپسند و وقاحت های «تقی» را مشاهده میکرد .
از همان موقع يك حس نفرت و سوء ظن پنهانی نسبت به تقی در خود احساس مینمود ولی چون تنها بود و کسی باخود نداشت مانعی نمیدید که همچنان با پسر خاله اش محشور باشد .

بعد از اینکه «احمد» و «سیمما» با آن ماجرای عجیب عروسی کرده و در محله «فخرآباد» منزل کوچکی جهت خود برگزیده بودند بمناسبت خویشاوندی و دوستی سابق «تقی اکتافی نژاد» هم جل و پوست خود را از مهمانخانه برداشته و موقتاً در این آشپخانه کوچک پهن کرد و تصمیم گرفت مدت اقامتش را در تهران مهمان پسر خاله خود باشد .

احمد از «سیما» مطمئن بود و بعلاوه هرگز فکر نمیکرد که پسرخاله اش نسبت بهصفت وی باچشم آلوده بشکند. لذا با آغوش باز ناخوانده مهمان را تلقی نمود .

از «سیما» هم بگوئید که دختری بنام معنی باک و چشم و گوش بسته و امین بود و اصولاً نمی دانست که در این دنیا سوای «احمد» مرد دیگری وجود دارد .

ولی باتمام این خصوصیات دوچیز دیگر دورازیکدیگر و یابہتر بگویم دو مصیبت دیگر در این میان بود که خطر را دمدم نزدیکتر میساخت و اما این دو مصیبت !

«احمد» پسر شاعرمنش و حساس و عصبانی و متعصب بود .

«احمد» بقدری زنش را دوست میداشت و بقدری بدو علاقه مند و حسود بود که فرض کنید پیراهن تنش را نسبت بوی محرم نیدانست و از سایه ای که بدنبال «سیما» درروشنای آفتاب میافتاد رشک میبرد و دلش میخواست که همسر عزیزش را مثل عزیزترین و مقدس ترین اسرار زندگی خود در اعماق قلبش پنهان کند و حتی از چشم ماه و آفتاب مستورش سازد ! ... و از آنطرف «سیما» این خانم با همه امانت و متانت طبعش باز هم «خانم» بود یعنی زن بود ، یعنی درعواطف طفیانی و سرشار زنانه خود غرق بود .

زنان زیبا بر اصل يك حس بی بند و بار طبیعی دوست میدارند که عالمی درمقابل زیبایی و جاذبه شان اسیر و خاضع باشند و این «دوست داشتن» یعنی این تمایل طبیعی حتماً لازم نیست که حدی به «سبک سری» یا احساسات دیگر منتهی گردد. خیر این خوشگلی يك زن خوشگل است و میخواهد برخ همه کشیده و همه را مجذوب و فریفته خود نماید در صورتیکه شخصاً فریفته همسر خویش است. خیلی زیاد هم نباید تعجب کرد چون این شهوت با لباس دیگری در طبیعت مرد وجود دارد و با وضع دیگری خود نمایی میکند .

مردها همیشه از علم و دانش و زور و بول و نفوذ خود در محافل سخن میگویند و اصرار میورزند مشت ایشان باخروارد دیگران هم ترازو باشد .
مرد، شهوت خود خواهی و خود پسندی خویش را بدین وسیله اطفاء میکند و زن هم از تظاهرات جلوه های زیبای خویش از این تمایل طبیعی کمک میگیرد .
بنابراین «سیما» اجازه داشت که با پسرخاله شوهر خود طوری رفتار کند و در نظرش جوری ظاهر شود که برخیاال و فکروی غلبه نماید .

خدا میداند. آیا « تقی » می خواست پس از خوردن نك (نكندان) را بشکند و انگشت آلوده به شهید پسر خاله خود را با دندان بوالهوس و هرزگی بگردد یا در این فکر و خیال نبود و خنده و شوخی و سخنانش از حدود معنی ظاهرری تجاوز نمی کرد . معلوم نیست ولی قدر مسلم اینست که « احمد » در معنی رنج میبرد و دندان بروی جگر میگذاشت و چاره ای جز خون دل خوردن

و خاموشی نمی جست.

آن شب احمد مست بود . چشمانش در آتش و التهاب الکل شطه های مخصوصی داشت و خون در شریانش می جوشید ، کسی نمی دانست که وی تا ساعت هشت بعد از ظهر آن روز کجا بود .

از در وارد شد و در اطاق سیما منظره عجیبی مشاهده نمود.

« این منظره عجیب » که در زندگی يك خانواده مدرن بسیار ساده و هادی است بارها از نظر احمد گذشت و چیز شگفت انگیزی نبود ولی در این مرتبه شکل دیگری بخود گرفته بود .

روپه گرفته عجیب بود ، سیما که با توالت کامل در اطاق خود بساط مشروب چیده بود ، مستانه از تقی پذیرائی می کرد هر دو می گفتند و هر دو می خندیدند .
خربو خنده و قهقهه آنها فضلی بیرون حیاط راهم بصدا در آورده بود ولی همین...
بیش از این چیزی نبود .

آری همین بود یعنی حساب دیگری در کار نبود.

باری در میان این هلهله و ولوله « احمد » از در اطاق وارد شد و مدتی همچون برق زدگان بر سر جای خشک مانده بود

ابتدا يك خشم مخوف ! يك حمله جنون آمیز يك جنبش و حشیانه سرابای اندامش را بلرزه در آورد ولی پس از چند لحظه این بهران دمی شدید جای خود را بیک ضعف ، بیک عجز ، بیک تسلیم رقت انگیزی بخشید و دیده شد که چشمان احمد مالا مال اشک است .

« تقی » دیگر نتوانست توقف کند و مصلحت هم همین بود که زن و شوهر جوان و عصبانی را بحال خود گذارد . اما احمد بدون آنکه همیشه سیما را در آغوش کشیده و با گرمی و شیرینی عشق بیوسد بسته هالسی که در دست داشت روی میز گذاشت و به بهانه این که سرش درد می کند با طاق خوابش پناه برد :

« این هم سیما ! اینهم عشق ، اینهم امید ها و آرزوهای من ! ... »

« ای عجب ! آنکه جان و قلب مرا گرفت تا در مقابل بر جان و قلب من ترحم

کند بالاخره سزای مرا در کنارم گذاشت . »

« سیما ! من چقدر تورا دوست میداشتم . باچه وجد و علاقه تورا می پرستیدم تودر نظرم چقدر باک ، چقدر آسمانی و بهشتی جلوه کرده بودی ، من چه می دانستم که تو ، حتی توهم بامن خیانت خواهی ورزید .

« درست است که توهم برای من از همه چیز و همه کس صرف نظر کردی . اما

منهم در راه تو هر چه داشتم از دست دادم و همه چیز و همه کس خود را فدای تو کرده ام و بتو خیانت هم نکرده ام . دروغ هم نگفته ام .

« من و تو در نتیجه این مبادله نوأم و یکی شده بودیم ، من « تو » بودم

و « تو » من بودی و بقول مولوی « هر دو يك روح در دو بدن بودیم » ولی فراموش

نکن که تو قلب و عشق مرا یعنی وجود و شخصیت خود را بمخاطربك هوس گودخانه
قربانی کرده‌ای،

«گفته بودیم که باهم باشیم. باهم زندگی کنیم، باهم بپریم. ولی مقدر
بود که مرگ من سالها زودتر از موعد طبیعی خود فرا رسد و ترا در دست انتقام
روزگار تنها بگذارد»

دیگرتاب و تحمل از کف «احمد» رفته بود و بار زندگی بر دوش های
خسته‌اش با سنگینی طاقت فرسائی فشار می‌آورد و دمیدم برای فشار میافزود و
بالاخره نتیجه این شده که یک جرعه از مایع سبید رنگ تلخ ترا حنظل و سوزان تر
از آتش از گلوی خشکیده آن جوان سرازیر شد و پس از چند دقیقه شعله های زهر در
کام تشنه‌اش زبانه زد و تشنج سختی سراپای وی را فرا گرفت و در این موقع احساس
نمود که انگشتان نرم و ظریفی پیشانی وی را نوازش میکنند. چشمان پراشک
و خون خود را گشود و «سیما» را در بالین خود یافت

دستش دراز شد تا باخشم و نفرت تمام دست جنایتکار او را که قاتل جانش
بود از چهره خود بدور سازد ولی نپدیدانیم و خودش هم نپیداند چه عاملی ایجاب کرد
که بی اختیار انگشتان سیما را بر لبهای آلوده بزهرش گذاشت و با تشنگی سوزانی
آنها بوسید.

— سیما!

دخترک بر بالای سرش خم شده و با نوازش گرم و دلجیبی از وی پرسید:
— احمد بگو. بمن بگو مگر چه شده، چرا اوقات تلخ است؟ مگر در
بیرون برای تو چه پیش آمده که بدین پریشانی و آشفتگی قدم در خانه
گذاشته‌ای؟ احمد عزیزم! زود باش بگو ببینم.

— سیما! مطمئن باش که در خارج منزل حادثه‌ای پیش نیامده و تازه اگر
پیش آمده بود با دیدار تو هم زمانه را فراموش میکردم ولی هر چه بر سر من
آمده در داخل منزل آمده و...

— ایوای درد داخل منزل... یعنی چه؟

— از اینک...

— از اینک چی، از اینک دیدی از بر خاله تو پذیرایی می‌کنم بدت آمد.
راستی که خیلی دیوانه‌ای!

— آری دیوانه‌ام.

— احمد، بمن اینطور نگاه نکن. با من این شکل حرف نزن. من اگر هم رنگ
تقی پسر تاجر بابچه حاجی میخواستم هیچ دلیل نداشت که چشم از «اکبر» پسر
حاجی «جعفر» پوشیده و با آن خودکشی و افنضاح و رسوائی دست در دست تو
بگذارم و بمخاطر تو پشت با همه چیز بزنم. احمد من زنم، یا کسی را دوست نپیدارم
و یا در دوستی و وفا تا پای آبرو و شخصیت و حیات خود ایستادگی میکنم، من بتو
خیانت نکرده‌ام و مطمئن باش بتو خیانت نخواهم کرد.

اشک از چشمان سیما بر چهره احمد فرو می‌ریخت و آن سرکه زهر خورده که بر آستان مرگ ایستاده و میرفت برای همیشه دنیا را ترک گوید آرام می‌گریست.

— سیما ، مرا ببخش ، من در حق تو بناحق خیال کرده‌ام ، تو سیمای عزیز و بیمانند منی ، و فرشته با کدامن بهشتی . تو هرگز شرافت خود و آبروی مرا لکه‌دار نمیکنی ، سیما عذرم را بپذیر .

سیما ، من میبیمم و اگر از سوء ظن من صرف نظر نکنی در ظلمت قبر ناراحت خواهم بود .

دخترک فکر میکرد که احمد از فرط مستی بیهوده میگوید لذا دیگر به حرفهایش گوش نداده و بیک جنبش در آغوش افتاد و لب بر لبش گذاشت اما همینکه چهره از چهره شوهر جوانش بلند کرد بدین احمد بی روح بود ، بادست پاچگی تمام ، فاطمه سلطان را خبر کرد و بیهوده پشت و مال و ماساژ برداختند بدین امید که آن جان پرواز کرده را دوباره از آسمانها فرود آورده و در کالبد بیخ زده و بی رنگ احمد جای دهند افسوس که دیگر دیر شده بود .

شیون و غوغا در افتاد . گریبانها چاک شد و اشکها فروریخت ، بلکه چشمان بهم آمده مسموم یک لعظه از هم گشوده شود ولی این ناله‌ها و گریه‌ها ، بدنبال روحی که سبکبال باوج آسمانها پرواز کرده و در ابهام ابدیت ناپدید شده بود برای همیشه بلا جواب ماند .

این بود جریان خودکشی احمد که با دست خود زهر قاتل نوشیده و هوسر بدبختش را در کشاکش حوادث بیخس و تنها گرفتار ساخت .

اینهم عالمی است !

بالاخره دیوان عالی جنای طی چند جلسه معاکه سیما را از تهمت قتل تبرئه کرد زیرا هم مرحوم داور در این مورد توجه حقیقی مبذول میداشته و هم وکیل مدافع متهم جوانی شجاع و خونگرم و باایمان بود و شاید علاقه و دلیستگی خاصی هم باحس وظیفه شناسی وی در این گوشه توأم بود که باتمام قوا باستغلاص موکله خود همت گمارده بوده .

نیمه روز بود که حکم بر امت دختر یتیم در زندان شهر بانسی بوی ابلاغ شد .

«... در مورد اتهام بانو «عفت» داور بکشتن هوسرخود «احمد» چون دلیل کافی در دست نبود بدین وسیله متهم از آرایش این تهمت تبرئه شده و آزاد خواهد بود...»

همینکه فرمان آزادی بدست «سیما» رسید بیدرنک ازجا بلند شد و از دو بانوی سالمند که در میان زندانیان تیره روز با وی آشنای و صمیمیت بهمزده بسودند خدا حافظی کرده و خندان و خوشحال محیط غم افزا و اختناق آور

محبس راترک گفت. اما این خنده و خوش‌حالی بیش از چند لحظه دوام نداشت که جای خود را بیکه ماتم ورنج بی پایان بخشید

•••

در آنروز بانوی جوان و باردار دیده میشد که ساعتها در جلوی یکی از مغازه‌های خیابان فردوسی آنجا که بیدان سپه منتهی میشد غریب واراشسته و در دریای هم‌وغم و فکر و خیال غوطه‌ور است.

وی سیما بود که تازه از زندان رهایی یافته و بحیث آزاد قدم گذاشته بود و فکر میکرد که چه کند. بکدام جانب روی آور شود و حلقه بر کدام درخانه بزند. وی فکر میکرد که اگر زنی بی مانع و آسوده بود میتواند دنبال کاری رفته و از دسترنج خود معیشت آبرومندی برپا سازد ولی با این حمل هشت‌ماهه که کاری نمیشود کرد ورنجی نمی‌توان کشید.

در دنیای متمدن بزنها هموا و مختصا بزنان باردار احترام میگذازند. این ضرب‌المثل دردم قدیم متداول بوده و هنوز هم در کشور ایتالیا معمول است که «زن باردار مثل درخت باردار است و نباید بدو حرمت گذاشت و از او پذیرائی کرد و در باره اش ارفاق و مدارا مرهی داشت»

سیاهم زنی بار دار بود منتها با این تفاوت که از مجرامی نامشروع بار گرفته و مادر طفلی بی‌پدر شده بوده است بنا بر این اگر سیما شایسته احترام نبود حتما استحقاق ترحم را داشت. ولی آن کسی که حرمت مردم را بشناسد کیست و آن دل‌که بومی از رحم و شفقت برده باشد کجاست؟

کم‌کم تابش خورشید از سرایشی افق مغرب میل بفلطین کرد و رنگ شادابش بزردی گرامید و آهسته آهسته سیاهی شب پدیدار گشت.

این نخستین شبی است که «سیما» از داخل حصارهای زندان قدم بیرون گذاشته و میخواهد همچون مردم عادی در محیط آزادی و آسودگی بسر برد، این شبی است که زندانیان بینوا شبها و روزها با رزویش نشسته و احيانا حاضران را از جان خود در راه این شب فرخنده و لولیک لحظه هم بداع کنند. ولی سیما زود باین حقیقت پی برد که آزادی هم مثل همه چیز دنیا برای اشخاص تیره بغت بامحنت زجر و زندان چندان تفاوت ندارد.

درست است که محیط محبس محل اختناق روح و فکر، خانه ننگ و بدنامی و توهین و تحقیر بود ولی اینقدر بود که بینوایی در زیر سقف آن شبی را بروز آورد، گوشه زندان هر قدر ناراحت و نکبت خیز باشد از گوشه خیابان حتما بهتر است آنهم برای زنی رنج دیده و فلک‌زده و باردار که نه بکشاهی بولدر کیسه و نه بیکه متاع لایق ذخیره بهمراه داشته باشد.

دختر یتیم در دفتر یادداشت خود آن شب فراموش نشدنی را چنین تعریف میکند: «... شب زیبایی بود و مدتی بود که من از شب و از زیبایی شب چیزی نمی‌فهمیدم اقرس ماه از خلخال باره‌های ابرسیاه همچون سببین برپانیکه بیکر سبید

خود را در يك طاقه تور سیاه پوشانیده و از پشت روزه‌های پیراهن خود بی مضایقه
میدرخشید سایه و روشن بدیعی داشت .

ستارگان آن شب که همه شفاف و همه برجسته و درشت بنظر میآمدند مثل
این بود که بسوی من با چشم شامت ؛ با چشم ملامت و احیاناً هم بانگام مهر و شفقت
مهنگرند . فضا در میان تاریکی و روشنائی سرگردان بود و ابرهای با لبز بر سطح
آسمان شناکنان میگذشتند .

من در چنین شبی آزاد بودم ؛ آزاد بودم که رنج بکشم و آزاد بودم که بپیرم
چون هیچ وسیله زندگی در اختیار نداشتم تا از آزادی خود در زندگانی استفاده کنم
این چه آزاد کردن و این چه آزادی دادن است ؟

بینوائی را بگناهی تهمت میزنند و بزندانش میبرند . یکسال ؛ دو سال
بیشتر و کمتر در چهار دیوار محبس میان آن تاریکی و اختناق و فشار نگاهش میدارند
و بعد از اینهمه رنج و مصیبت تازه آزادیش میسازند و از این آزاد کردن بر جان خسته
وی منت هم میگذارند در صورتی که اگر همچنان در آن غمگده نگاهش بدارند کار
بهتری کرده اند زیرا به مرگ بال شکسته و پرسیخته آزادی بخشیدن بمنزله سپردنش
بچنگال جانوران خونخوار بیابان است .
در اینجا سیما يك بیت شعر از شاعری گمنام در یادداشت خود بعنوان
شاهد ایراد میکند .

گرفتم آنکه گشودند پای بسته ما
چه می کنند به بال و بر شکسته ما
دختر یتیم راست میگفت درست است که پای بسته وی را گشوده بودند ولی
این پرنده رنج دیده با بال و پر شکسته بکدام سوی میتوانست روی آورد .
فکر کنیید برای زنی ضعیف و ناتوان و حامله و تهی دست و بی خانمان و از پدر و
برادر فراری و در پیج و خم کوجه‌ها و پناه بیخوله‌ها متواری آیا زندگی در چهار
دیوار محبس بهتر نیست ؟

هنوز پاسی از شب مانده بود که آخرین پیاله فروش خیابان اسلامبول
بند و بساط خود را برچیده و جهت انجام کار نامطلومی از خیابان فردوسی سرازیر
گردید و بر خلاف انتظار در فروغ کم رنگ ماه چهره مهتابی رنگ زن جوانی را
مشاهده نمود که همچون تیره بخت ترین مردم روزگار تکیه بر نرده آهنین مغازه داده
و نزدیک است خوابش ببرد .

سیو خاجیک تومانیان با اینکه از ظاهر حال بخوبی تشخیص داد که با زنی
مسلمان یادست کم فارسی زبان رو بروست معیناً بالهجه مخلوط خود یکی دو بار
این کلمه را بزبان راند :
- خانم ! خانم !

سیما چهره اندوناکش را بسوی ؛ این هرق فروش جوان برد بالا کرده و
با انتظار اظهارات بیشتری خاموش ماند
- خانم چرا اینجا نشسته اید ؟

در همین تیره بختی باز هم لعن خود را بشوخی آمیخته و گفت:

- پس کجا بنشینم؟

و میتوانم احتمال دهم که این لعن بیش از آنچه شوخی باشد به جدی متمایل بود و سیما آهسته آهسته میرفت درس دیگری بیاموزد.

- پس کجا بنشینم؟

ویک لبخند هم بجواب خود ضمیمه ساخت .

خاجیک که همچنان بسادگی و مهربانی خود باقی بود گفت :

- آخر برای شما که زنی جوان و حامله هستید خوب نیست توی کوچه شب بروز بیاورید . برخیزید تا من شما را بیک پناهگاهی راهنمایی کنم اینقدر هست که امشب را در پناه کلبه‌ای بسر برده و خود را بفردا برسانید .

سیما از مهربانی و نوع دوستی این مرد می فروش که در خون و نژاد خود هنوز از سجاایای پسندیده ایرانیان قدیم یاد کارهایی دارند غرق خوشحالی شده و بی درنگ از جای خود برخاست و بدنبال خاجیک براه افتاد

بقایای آتش را دختر یتیم مهمان یک ارمنی جوانمرد و بزرگ منش بوده و در فردای آن روز از طرف صاحبخانه خود بیانوی نروتمند و مشخصی که خانم «گوهر السلطنه» نامیده می شد و از قرار معلوم شاهزاده هم بود معرفی گردید تا خدماتی را که میتواند انجام داده و در مقابل حقوق یک خدمتگزار دریافت نماید .

این شاهزاده خانم از دیر بار شوهر عالی مقام خود را از دست داده و با دو نواده اش که دو دختر بی پدر و مادر بودند و چند کلفت و نوکر در عمارت مسکونی خود در خیابان پهلوی زندگی میکرد و زنی بتمام معنی پابند رسوم و مقررات بود .

همینکه این بانوی مبادی آداب چشمش بشکم پیش افتاده سیما افتاد قیافه خشمناکی بخود گرفته و در همین حال فرق حیرت و تعجب بنظر در آمد و در خلال این ژست های جالب توجه از نقطه حساسش شروع کرد :

- خوب ، هفت بگو بیینم چند سال است که شوهر کرده‌ای؟

سیما کمی سرخ شده و گفت :

- در یکسال ونیم پیش با جوانی عروسی کرده‌ام ولی

- ولی چه؟

- ولی بیش از هفت ماه شوهر داری نکرده‌ام .

- ایوای !

- بله خانم شوهرم در یکسال ونیم پیش در نتیجه یک هیجان که بدو دست

داد خود را نابود ساخته است .

- در یکسال ونیم پیش؟

- آری تقریباً در همین مدت و شاید نزدیک دو سال پیش من شوهرم را از

دست داده‌ام .

- پس این ...

همچنان که انگشت خانم قسمت زیر پستان و کمر سیما اشاره پراز ملامت و هضات ترسیم کرده بود شراره خشم و نفرت از چشمان آن زن سالن دشعله می کشید:

- بس این ... این معصوم کدام زندگانی و کدام کامرانست .

اما سیما باخونسردی تمام گفت :

- این معصوم هیچ زندگانی و هیچ کامرانی نیست بلکه نتیجه عدالت ، جون مردی ، فضیلت ، شرافت يك نفر قاضی داد گستر است که مرا از زندان شهربانی بنام تبره کردن و بعد بهسری پذیرفتن بخانه خود مهمان کرده و هزار وعده و نوید را با چند کیلاس هرق و دکاتو آم ساخته و بعلم ریخته و بدین روزم نشانیده و آن نگاه چشم از من یعنی چشم از قول و قرار و عهد و وفای خود پوهیده و بنقطه نامعلومی مسافرت کرده است . آری ای خانم ! این کودک که من در شکم دارم از راه نامشروع ، از مرام ، از يك ملاقات ناشایست بوجود آمد ولی در همین حال من زن حرام کار ، و نانچیب نبودم مع هذا اگر اجازه نمیدهید دست های بهرام آلوده چنین زنی بخدمتگذاری شما دراز شود مانی ندارد . من از راهی که آدمم باسانی باز میگردم و برای همیشه شما و خانه شما را فراموش میکنم .

شاهزاده خانم که ابتدا سخت از جا در رفته بود اندک اندک بحال هادی برگشته و بعد يك نوع حس شفقت زنانه در نهادش بهیجان آمده که بی اختیار از جای خود بلند شد و سیما را در آغوش کشید .

باز هم عشق ؟

در نخستین ماهی که «سیما» بنام خدمتگزاری در منزل بانو «گوه-ر» اقامت گزید مدت حملش بسر آمد و نیمه شبی در میان جمعی از کلفت ها و حضور خانم خانه کودکی بی پدر از دامن مادری تیره بغت قدم بدینا گذاشت و دست بر قضا نوزاد هم دختری فوغاگر و بی سرو صدا بود .

سیما از زیر آن بارگران که هفته ها و ماهها در گوشه زندان بردلش فشار می آورد و بهمراه وی مسافت میان معبس و داسرا و محکمه عالی جنائی و اداره شهربانی را میگذرانید طی یکساعت درد کشیدن و بغود بیچیدن خلاص شد و با خود عهد کرده که دیگر فریب هیچ مرد فریبکار را نپذیرد .

این کودک معصوم وعده و نویدی بود که مردی موسوم به «ع.ب» بکار (سیما) برده و کام شهوت خود را از زلال آبروی او سیراب ساخته بود . سیما که هرگز خاطره آن تظاهرات و تعارفات عاشقانه را نمیتوانست از لوح ضمیر بزاید . البته در مقابل هر نگاه عاشقانه چه راست و چه دروغ جز زهر خند ، جز مسخره ، جز زشتگویی و دشنام جوابی نداشت بدهد .

باید بگویم که پس از وضع حمل نوزاد بشیر خوارگاه سپرده شد و سیما هم بعد از طی يك یا دوماه از کسالت ایام حمل بدر آمد و آن جوانی و شادابی نخستین را باردیگر بدست آورد و يك «سیما» ی بتمام معنی «سیما» شد . یعنی همان دخترک

زیبا روی طنناز که باکیف و کتاب بجانب مدرسه شاهدخت می خرامید نشان میداد منتها با این تفاوت که در طی این مدت چند سال خرابه ها دیده و تماشاهای کرده و سیرها و سیاحت ها گذرانده که دیگر چشم و کوشی برای او بجای نگذاشته بود تا باز یا بسته باشد .

بانو «گوهر» هم «هفت» خود را بپشم يك خدمتگذار نمی نگرست بلکه وی را برای خود دختری تحصیل کرده و تربیت شده و لایق و شایسته میسرود و اذاشتن يك چنین لعبت زیبا در خانه خود، بغود می بالید. مخصوصا بیشتر از صراحت لهجه و راستگویی «سیما» خوشش آمده بود که در همان نخستین روز بدون پرده و پروا بوی گفته بود :

«... خانم من حامله هستم و این حمل را نیز از مردی بیشرف و بی ناموس که بن وعده ازدواج مشروع داده بود برخلاف شرع برداشته ام. میخواهید از من نگاهداری کنید ؛ و میخواهید از پیش شما میروم و از شما هیچ گله و شکایت هم ندارم...» این چند کلمه از دهان سیما در گوش و قلب خانم گویا تاثیر بی مانندی بخشیده بود که دخترک را تا پایه هرش در نظرش بالا برده و بلند جلوه داده بود . باری...

• • •

بس است آنچه از رنج و درد و محنت گفتیم ، برگردیم از عشق بگوئیم که حلال مشکلات و دواى دردهای بی درمان و دواست

سیما در منزل خانم مهربان خود که اگر صورت مبالغه بغود نمی گرفت می توانستیم آنجا را منزل مادر وی بنامیم و بگوئیم سیما در منزل مادر خود بسیار آسوده و راحت بود ولی این آسایش و استراحت برای وی کافی نبود . آخر برای انسان چیز خوش پوشیدن و خوش نوشیدن ، جز آسوده برخاستن چیزهای دیگری هست که سعادت وی را تکمیل مینماید ، زیرا آن سعادت گننام که همه بدنالش میروند و می جویند و با زنی یابند چیزیست که از ارضای غریزه و امیال نفسانی بالاتر است .

سیما که هر چه کشیده پشیده بود از دست عشق بود معذرا نمی توانست عشق خود را فراموش کند و از احساسات درویش چشم بیوشد ، روح وی بیروانه ظریفی شبیه بوده که اینجا و آنجا بدنبال گلی گردش میکرد تا در کنارش بیارآمد و بامهرو محبتش سرگرم باشد .

اگرچه بانو گوهر باصل احترامی که ببهادی و رسوم میگذاشت اصرار می ورزید که چشم نامحرم بدرخانه اش دوخته نشود و قلب ناکامی در خاک کوچه اش نطپد و بقول حافظ سنک دیوارش سر مردم را نشکند ولی اصرار باین زیادی هم کفاف نیسکرد چون بر پرو را تاب مستوری نبود .

• • •

برای نواده های خانم که تازگی قدم در سال اول دبیرستان گذاشته بودند

جوان دانشجوی بطور خصوصی درس میگفت و این جوان محصل مدرسه حقوق بود. میآمد، میرفت، نه بکسی نگاه میکرد و نه نگاه کسی بدرقه راهش میشد و چهار ماه تمام حال بدین منوال بود تا یکروز....
در آنروز معلم سرخانه را بیک ناهار کوچک دعوت کرده بودند و قرار شد همه دور یک میز جمع شده و محفل خانوادگی برگزار کنند.
عباس نصری با میل تمام این مهمانی خصوصی را پذیرفت و مثل همیشه با سروسز ساده خود در آن مجلس انس حضوریافت
خانم «گوهر السلطنه» و برویجه هایش دور میز نهار گرد آمده و محفل خودمانی و محبوبی تشکیل داده بودند

سیاهام پهلوی دست خانم همچون دختر عزیزی که در کنار مادرش آرمیده باشد نشسته بود و بیش از آنکه بیک زن شوهر کرده شبیه باشد، مانند دوشیزگان جوانی محبوب بنظر میرسید چون خیلی متین و سنگین بود. نصری که تا آنروز در آن محیط دختر جوانی ندیده و انتظار هم نداشت غیر از خانم گوهر السلطنه و پروین و پروانه دونواده بی مادرش کس دیگری در بین باشد از ملاقات یک چنین لبت طناز کی جا خورد ولی بیش از یک لحظه نتوانست به چهره وی بنگرد. خانم گوهر؛ سیما را به نصری اینطور معرفی کرد:

- خواهرزاده ام «هفت» را که اخیرا از مسافرت برگشته و فعلا مهمان ماست بشما معرفی میکنم.

سر جوان سری بعلامت احترام در مقابل سیما خم کرده و کم کم ناهار شروع شد.

ضمن صرف غذا از مسائل جاری و اوضاع عمومی زندگی سخن بیان آمد و سیما با اندکی شرمندگی در مذاکرات شرکت جست.

هر چه بیشتر سخن میگفت و دلیرانه تر اظهار عقیده میکرد بر تعجب نصری میافزود چون میدید که این دخترک تازه وارد همچون روشنفکرترین رجال کشور صحبت میکند و مخصوصا با فصاحت و سلاست جالب توجهی متن گفتار «ولتر» و «لاروشفوکو» و «ژرژساند» را تکرار می نماید و از قرار معلوم در تاریخ و ادبیات و مخصوصا زبان فرانسه دست توانائی دارد.

جاذبه زیبایی از یکطرف، گرم دهانی و شیرین زبانی سیما با آنکه دلکش وی که بیشتر بوسیعی شباهت داشت از طرف دیگر توأم با قدرت معلومات دیگر دین ودلی برای عباس نگذاشته بود.

نصری در آن موقع حق داشت تمجب کند زیرا با ضعف هلم و تربیت محیط و عالمت اجتماع اصولا دختران تحصیل کرده کمتر دیده میشدند تا چه رسد بدوشیزه جوانی که علاوه بر معلومات کلاسیک از مطالعات خارجی و تجربه های زندگی و براتیک هم بعد کافی بهره مند باشد

از طرفی سیما هم بی فکر نبود و در هر موقع که چشمش بیک هم فروهشته

عباس میافتاد احساس میهمی در قلب و لرزش خفیفی بر اندامش مستولی میشد. وی پس از مرگ احمد تا آنروز، با دیدن جوانان بیشمار و مردهای متنوع از زشت و زیبا و چسبنده و نجسبنده یک چنین حالت وصف ناپذیر در روح خود احساس نکرده بود عباس در نظری احمد دیگری جلوه کرد.

بنظرش آمد که روح احمد پس از چند سال جدایی و بیگانگی دو باره زندگی از سر گرفته و بار دیگر میخواهد بساط عشق و جوانی را در جهان بگستراند. آیا بهتر نیست که محض تکمیل این درام اجتماعی بقدر چند سطر از یادداشت های دختر یتیم در اینجا تکرار شود :

«... بیشتر سرش را با باین میگرفت چنانکه گویی چشمانش طاقت دیدار دوستان و تماشای دنیا را ندارد در صورتی که اینطور نبود، قیافه اش شاداب و چشمانش روشن و نگاهش بانفوذ و دلنشین بود. من نمیخواستم عباس را دوست بدارم. در نخستین لحظه ای که مرغ دلم بطپش افتاد و ادراک کردم که دارم مجذوب میشوم آهسته بر قلب خود فشاری آورده و بسیار بواش گفتم :

« هرگز، هرگز، نباید کسی را دوست بداری زیرا دوست داشتن مایه خون شدن و خون خوردن است ».

« بقول معروف اگر هوس بود یکبار بس بود. اگر رسوائی بود یک مرتبه کفایت می کرد. اگر عشق و آرزو و جوانی بود که در نتیجه تهمت و ناسزا و حبس و بدنامی و افتضاح درهم ریخت. من که دیگر نمیخواهم زندگی کنم بمشق چه احتیاج دارم، عشق به آن کسان ارزانی باد که میل زندگی دارند.

ولی باز هم دل شیدای من آرام نمیشد و دمبدم بر التهاب و لرزش خود میافزود تا جایی که دیگر طاقت مرا طاق کرده و ناچارم ساخت از اطاق خارج شوم پروانه هم بفاصله کوتاهی از دنبال من بیرون آمده و وقتی که مرا در کنار بالکون همچنان بهت زده و افسرده دید با دست های کوچک خود با زوری مرا گرفته و بانشاط و عصمت ده سالگیش گفت :

— خاله جان، خاله جان !

آهسته بالای سرش خم شده زلف پر پشت و خوش رنگش را ماچ کردم - چه میگوئی عزیزم !

- چرا با اینکه سیر نشده اید دست از غذا کشیده اید ؟

« خداوند باین پروانه بهشتی که هنوز دهان کوچکش با شیر دایه و شیر جان مادر آغشته است چه میتوانم بگویم »

- پروانه قشنگ ! من سیر خدم نمی توانستم بیشتر کنار میز مکت کنم.

طفلک با حاجت کودکان اش افزوده و نمیخواست باین حرفها اقناع شود. مثل اینکه فکر میکرد قلب سیما از کسی آزرده شده و با اصطلاح قهر کرده و درست ناهارش را نخورده است باز هم پروانه بسخن در آمده پرسید :

- خاله جان، مگر کسی بشما حرفی زده یا چیزی گفته که موجب رنجش خاطر تان

را فراهم ساخته است؟

- نه ، عزیزم .

- مگر ترسیدید « نه زینب » بقدر کافی غذا نپخته باشد ؟

- نه جانم .

- پس حالا بگوئید این چه حرکت بود که هنوز هیچکس میز غذا را نترک

نکفته شما از جای خود بلند شده‌اید ، زود باشید ، زود باشید بگوئید .

•••

در این موقع بروین هم از راه رسید . این بروین دوسال از خ- واهرش

بزرگتر و بیش از دوسال چشم و گوش بازتر و باهوشتر بود . همینکه از جریان

صحبت اطلاع یافت بالهن کودکانه‌ای پروانه را قانع کرده و بدنبال « نعوذ سیاه »

فرستاده و بعد سر صحبت را با سیما بازنود

- خاله جان امروز حال شما طوری دیگر بنظر میرسد و من میخواهم بگویم

که دل شما و فکر شما جای دیگر رفته و باید بن بروز بدهید چه پیش آمده که شما

را چنین پریشان ساخته است .

ای داد و بیداد بیچاره ؛ بیچاره سیما از سر پروانه خلاص شده و بدام مشکل

تری گرفتار گشت . دیگر با بروین دوازده ساله آن هم بدین زرنگی و

هوشیاری چه میشود گفت و با چه حقه مسکن است از دستهای ظریف وی فرار کرد

سیما خنده بلندی سرداده و گفت :

بروین جان مثل اینکه دیشب خوابی دیده‌ای و هنوز هم با رؤیا و احلام سر

و کارداری . این چه سئوالهای عجیب و غریب است از من میکنی . دل یعنی چه ؟ فکر

یعنی چه ؟ من دیگر دختر نیستم تادل و فکر داشته باشم حواسم برای کسی پرت شود .

این شما هستید که ...

ناگهان بغضاترش آمد که نباید احساسات يك دختر بچه سال را به جاهای

باریک زندگی امتداد و فیل را به خیال هنادستان انداخت . لذا لحن صحبت را

عوض کرد .

- این شما هستید که باید در فکر درس و دیکته و انشاء خود باشید و با

کوشش بیشتری در کلاس خود درجه اول را بدست آورید . از خاله شما گذشته

چون هم مکتب تحصیل و هم مدرسه زندگی هر دورا بیابان رسانیده منتهی در یکی

بامعدل درخشان قبول شده و در دومی بدبختانه رفوزه و مردود از آب درآمد است .

بروین که در مقابل سخنان سیما يك پارچه گوش شده بود از فرصت استفاده

کرده و به قول خود در صحبت های « هفت » برنگاه حساسی بچنگ آورده و

با عجله گفت :

- آهای . خاله جان ؟ من همینجا را میخوانم این مکتب زندگی را در

نظر داشتم و خوبست برای من توضیح بدهید که مثل مکتب زندگی چیست و دختر

ها چگونه در این مکتب رفوز میشوند

سیما نگاه هیعی بهشان درشت پروین افکنده و گلت :

- پروین خوشگل من، بسیارخوب برای شما راجع بدرسه زندگی صحبت خواهم کرد ولی بادو شرط، یکی آنکه برای همیشه میان من وشما پنهان بماند وهیچکس ازصحبت ما اطلاع حاصل نکند ودیگر اینکه فضلا این حرفها راگنار بگذاریم چون مسکن است خانم جان سربرسه واز موضوع مذاکراتان سر در آورد.آنوقت خیلی زیاد خوشمزه نیست.

- خوب ، باشد تاشب .

بردامن مهتاب

- پروین قشنگ من !

شب خوبی بود ، شبی ازشبهای خردادمه، از شبهای معتدل ومعطری که آدم دلش نیخواهد رنگ روزرا به بیند ، ازآن شبها بود .
هوا درمطرکل سرخ فرق بود وبتههای شمدانی همچون طبقهای باقوت درپرتو ماه شمله میزد.

شب خوبی بود ، با اینکه اعتدال بهارمیرفت باسوزش وآتشفشانی تابستان توأم شود. معبدا دورنمای سپید کوه البرز درفروغ ماه وستاره نموداربدیعی داشت قلههای برف آلودکوه به کشتی های سیمین شبیه بود که درلجههای سیناب لنگر انداخته باشد .

- پروین ملوس !

دریک چنین شب ، براتقاع مجلل یکی زعمارت های خیابان پهلوی بانومی جوان ، دخترکی دوازده ساله را درآغوش کشیده وباش وباش برای وی قصه و افسانه میگفت . اگرچه هرچه میگفت حقیقت بود ولی بیشترمزه افسانه وافسون میداد .
- پروین !

این سیما بود که بازو های سپید وبلورین خود را ازجاك زیربوش اطلسی خود بیرون آورده ودرگردن پروین نواده دوازده ساله خانم « کوهراالسلطنه » انداخته وبنا بوعدهای که داده بود با او «مکتب زندگی» صحبت میکرد .
درآن شب ، بال سیما بالین پروین بود وچهره های خوشگل هر دو بفاصله نزدیکی درمقابل هم قرارداخت تا آنجا که بدون حرکت میتوانستند دهان همدیگر را ببوسند .

برآن بام بلند بیش ازیک پشه بند برافراشته نبود ودرحصار پرنیانی آن پشه بند بیش از دو موجود زیبا وظریف که یکی کتاب زندگی را با اشک و -ون باآخر رسانیده ودیگری هنوز نخستین صفحه آنرا برنگردانیده بود دیده نمیشد .
این دو موجود یکی سیما وآن دیگر پروین بودند که میخواستند شبی از شبها درآغوش هم تا سپیده دم بیدار بمانند .

سیما حرفهای خود را برای پروین بدین اسلوب شروع کرده بود :

— بروین جان، من برای تو، و برای قلب کوچک و پاک و معصوم تو میگویم
راجع بکامرانی و ناکامی های دنیا که باصطلاح من مکتب زندگی را تشکیل میدهند
صعبت کنم ولی میدانم این صعبت دامنه دار و دردناک از کجا آغاز نمایم .

بروین تهنوت کودکی و هنوز چشمان قشنگ تو از تماشای فریبده احلام و
آرزوها، باینطرف برنگشته و فجایع روزگار را ندیده است بنا بر این اگر از
زشتیها و ناشایستی های اجتماع ، تاریخ و روشنی بتو نشان میدهم باید با کمال فکر
خود و دوراندیشی من این پندها را نپذیری !

تو حق داری چون هنوز فراموش نکرده ام که من هم در کودکی از درجه
همین چشمهای معصوم با اجتماع و افراد اجتماع نظر می افکندم و عقیده داشتم که همه
پاک و پاکیزه نهادند ولی دیری نگذشت که از پشت این پرده های رنگین چهره
حقایق جلوه گر شد و آن چیزها که هرگز در لوح خیالم عکس نی انداخت صورت
واقع بخود گرفته و تحقق یافت.

بروین ! امروز فردا تو هم احساس خواهی کرد که در این سینه مرمی ،
دلی داری و در میان آن دل نقطه حساسی گذاشته شده و با انتظار دلداری نشسته و
بیوسته مضطرب و پریشان است.

بدبختی ها و خوشبختی های زندگی از اینجا شروع میشود و همین نقطه
حساس که سرچشمه عشق و کانون امید و آرزوست ممکن است برنگ بهشت در
آمده و کام ترا از شهید زندگی سرشار سازد و ممکن است که این نقطه حساس آن
چنان تیره و دود آلود و سوزان گردد که وجود ترا از پای تا سر بصورت جهنمی لبریز
از آتش و مار واقعی در آورد .

بروین ! من در آن موقع که در روزگار تو بصری بردم و با کیف و کتاب نه
دبیرستان شاهدخت میرفتم با اینکه مادر نداشتم و از دست پدرم هم دلم غرق خون
بود باز هم خود را در نشاط و خوشحالی فرق می دیدم چون دختر بودم
و عشق داشتم و با فرشتگان زیبای آسمان ها در رؤیا های جوانی خود
بازی می کردم .

این کودکی، این جوانی ، این مراحل نخستین عمر از هر چیز خوب و
شیرین در جهان ، هم خوب تر و هم شیرین تر است و تنها کسانسی می توانند
بخوبی و شیرینی آن پی برند که مانند من یک دوره مکتب زندگی را طی
کرده باشند .

بروین خوشگل ، تو قدر این نعمت خدا داد را بدان و با تمام شور و
شیوه ای که بمقتضای زندگی جوانیت داری هرگز فریب زرق و برق های روزگار
را نخور و نگذار مقبول ها گولت بزنند . نگذار دلربایان از سینه تودل بر بایند
و نگذار بگریبان تو دست دراز کنند .

اوه . . . چه چیزها خواهی دید و چه نامه ها خواهی خواند . چشمک ها،
لبخند ها، وعده ها ، پیام ها ، سلام ها و کلام ها . این مناظر بسیار دلفریب و دل

انگیزند ولی مراحلی که در پشت سردارند بسیار مخوف و هولناک است. آن قدر مخوف و هولناک که اگر امروز در لوح خاطرت خطور کند چابچا سگته خواهی کرد.

مانیتوانیم خوشگلی ها و خوشمزگی ها را تکذیب کنیم. نباید زشتیها و تلخی های آتیه را نیز از یاد ببریم.

اینکه من گفتم مکتب زندگی را تمام کرده ولی بالاخره رفوزه و برای همیشه مردود شده ام راست گفته ام.

من بعرف مردم گوش داده و بعشق جوانی دین و دل سپردم. اگرچه «او» مرا دوست میداشت و در راه دوستی من فدا شد اما حقیقت این بود که من در عشق خود باشتباه رفته بودم.

من ابتدا نمی بایست با جوانی بدان حرارت و عصبانیت پیمان زندگی میبستم و پس از امضای چنین پیمان لازم بود همیشه التهاب درونیش را تعدیل کرده و نگذارم کار بجاهای باریک بکشد.

باری هرچه بود گذشت و «احمد»...

در این موقع بروین سرش را کمی بلند کرده و گفت:

— خاله جان «احمد» کیست؟

ولی سیما که در عالم دیگری گردش میکرد و بجای آنکه برای بروین صحبت کند با قلب و تخیلات خود حرف می زد پرسش کودکانه دخترک را نشنیده حساب کرد و بدون آنکه بوی پاسخ گوید دنباله سخنانش را گرفت.

«... گذشته ها گذشت و «احمد» عزیزم در مقابل هیچ از دستم رفت.

چه ها که نکشیده ام، چه زجرها که ندیده ام، چه کلمات رکیک و تهمت های جان گداز و روح فرساکه از زبان این و آن نشنیدم و هفته ها و ماه ها در زندان بسر بردم و بالاخره نیمه جانی از چنک دژخیمان شهربانسی بدرآورده و بدرخانه بانوی محترمی همچون مادر بزرگ شما رسانیدم. هر این جا هم ...»

سیما نزدیک بود یکباره پرده از روی «راز مگو» بردارد. ولی متوجه شد که بروین از سر تا پا، چشم و گوش است بنا بر این کمی مکت کرده گفت:

«... در اینجا هم بروین کوچولوی من نمیخواهد دست از جانم برداشته و مرا با گذشته های سیاه و تباهم تنها بگذارد».

آری بروین عزیز، من با اینکه هنوز قلبی حساس و روحی شیفته دارم باز هم بتو سفارش می کنم که تا میتوانی از دست عشق فرار کن و به تنها های عاشقانه هیچ کس گوش نده و این قدر بدان که بشر جانوری موزی و جنایتکار است. این حیوان دو پا جز بدی و بدبختی جنس خود، هیچ آرزو و توقع

دیگر ندارد .

بروین جان حالا بگذار برای تو کمی زمزمه کنم بلکه خوابان ببرد. چون می ترسم بیخوابی امشب فردای ترا ناراحت کند .

اگرچه دختر کوچولو خیلی زیاد میل نداشت این قصه بلا این وضع ، ناقص و ناتمام بماند ولی چون از دیرباز شیفته آهنک گرم سیما بود با یکبوسه که بر چانه خاله قشنگش گذاشت پیشنهاد او را پذیرفت .

« بخدا اگر ببیرم که دل از تو برنگیرم »

بروای طبیبم از سر که دوا نمی پذیرم»

هنوز این غزل شیوا که باگذشت قرنها همچنان نام بزرگ سعدی را تازه و توانا نگاه داشته باختر نرسیده بود که چشمان مست پروین در غرقاب خواب فرو رفت و سیما بایکدنیا خیال بیدارماند .

سیما در آنشب تا سپیده دم یک چشم بهم نگذاشت و بارها برای وی پیش آمد کرده بود که شب زنده داری کند .

در چهار دیوار زندان ، با سرو صدای زندانیان ، با تهاجم بیم ها و امید ها ، بر روی یکقطعه بوریا کمتر چشمی میتوان آسوده بخواب رود . دختریتیم بایک چنین محیطی در طول دو سال سروکار داشت و چه شبها تا صبح بیدار و بیقرار در کنج محبس بسربرد ولی بیداری آنشب ، در پناه پرده هائی بسپیدی ستاره و بلطفایت حریر ، بر بستر برند و بالش بر نیان در کنار دوشیزه ای بعصمت ملائکه و پاکشاکش تغلیاتی آمیخته با عشق و آرزو شب زنده داری دیگری بود که بمحبس و زندان مربوط نبود . « عباس نصری » محصل مدرسه حقوق یعنی یک قاضی جوان و شرافتمند و مشخص در آتیه که خوشبختیها و افتخارات زیادی در آینده چشم بسراه اوست و معشوق سیماست .

دختریتیم بیش و کم احساس کرده بود یعنی دل او خبر داده بود که عباس دوستش دارد ، عباس هم از را میخواهد . اینکه « عباس » بیشتر بزمین نگاه میکنند دلیل بیزاری او نیست بلکه از بیقراریش حکایت می کند .

سیما که خود روزگاری عاشق بوده ، بخوبی میتوانست معنی این تمایل شدید و این فرار شدید را بفهمد .

عاشق با این که برای معشوق خود جان میدهد باز هم از وی گریزان است . قلبهای آشفته همانطور که بقول حافظ عزیز « میان گریه میخندد » در عین عطش و شیفتگی باز هم از چشمه وصال میگریزند ، من نمیدانم این گریه را چگونه تفسیر کنم ولی شما که در زندگی خود حتی یکبار هم عاشق شده اید خوب میتوانید به حقیقت این حالت عجیب پی ببرید .

باری همچنان چشمان آسمانی رنگ سیما باز بود ، که گریبان آبی بوش افق باز و باز تر میشد و از میان آن چهره فروزان صبح آشکار گردید :

عشق زودرس

بروین کودک بود یعنی بیش از دو وازده سال نداشت ولی برخلاف منقضای کودک پیش از وقت مشاخر طبیعی وی بیدار شده بود و همچون دختری هیجده ساله فکر می کرد . طفلک در آن شب مبتاب در آغوش «سینا» بخواب رفت، در صورتی که سینا بیدار بود و تاسحر ستاره می شمرد .

بروین بدنبال يك سلسله تخیلات شیرین و دلپذیر خوابید ولی در رویای دلکش خود چشم اندازهایی را تماشا می کرد که می توان گفت او هم شبی را بیداری بروز آورده بود .

باز هم آن پسر مشکین موی و بلند را که همیشه يك یادو کتاب در دست داد و با عجله از حاشیه خیابان بجانب دانشکده حقوق می رود و چشم بهیچکس نمی اندازد و نگاه بهیچ طرف نمی افکند و سر بهیچ سوی نمیگرداند و فقط مسیر خود را برق آسا می پیماید از فاصله نزدیک تری دید اما این مرتبه آهوی رسیده را کمی را متر یافت تا آنوقت بیش از چند بار او را با معلم خصوصی خود دیده بود که گرم صحبت و خنده از کنار جاده میگذرند و جز بهمدیگر بهیچ سمت توجه ندارند و شاید در طی این چند بار یکمرتبه تصمیم گرفته بود که قدمی جلوتر گذاشته و دست کم پادبیر خانگی خود سر صحبت باز کند ، ولی قلب دختر طوری در پشت پیراهن حریر آسمانی رنگش بطیش درآمد که حتی یارای ایستادن را هم از وی سلب کرده و بزمینش نشانیده بود .

- ایوای ، چرا من اینطور شده ام و چرا هر وقت این «آقا» رامی بینم حواسم پرت میشود . آیا ممکن است بدانم «این» کیست ؟ این «آقا» کیست ؟ چیزی نبود ، ممکن بود از «نصری» پرسد . فقط يك سؤال کوچک و لومایه داشت - آقای نصری خواهش میکنم بفرمائید این رفیق شما چه نام دارد و اهل کجاست ؟

ولی مهنذا امکان نداشت چون فکر میکرد شاید معلم وی از این سؤال بی هنگام دچار سوء ظن شده و خیالات دیگری بغز خود راه دهد کم کم این «خیالات» قوت گرفته و برا بدگمان سازد ، آنوقت این راز پنهان از پشت برده به بیرون افتاده و آهسته آهسته «همه دان» شود و بعد بگوش خانم بزرگ
وای ، این که دیگر خیلی بد میشود پس بهتر آنستکه از هیچکس نپرسد و بگذارد این سر همچنان مکتوم و نهفته بماند .

این مرتبه دیگر هیچکس نبود و هیچ مانعی در میان وجود نداشت مثل اینکه دنیا بدین عظمت در غرقاب خواب فرو رفته و همه خفته اند و هیچ چشم بیدار نیست . «او» را دید ، همان که نیدانست کیست ، اسمش چیست و نمی فهمید با او چکار دارد و چرا هر وقت بچشمان درشتش نگاه میکند خیس عرق میشود و رنگش هر رنگ شمع اندنهای تابستان می شود و با اینهمه ماجری باز هم دوستش دارد و باز هم

میخواهد او را ، فقط او را ببیند . و خجالت بکشد و هرق کند و غش کند، ضعف کند و پا بفرار بگذارد و بالاخره در گوشای نشسته و دامن پیراهن ارمکی خود را جمع کرده و سر بر روی زانوی خود یا روی میز کلاس گذاشته و یک دامن اشک بریزد . آری ، او را دیده بود اما دیگر خجالت نکشید ، فرار نکرد فقط قلبش کمی بالا و پایین رفت و بیکرناز پرورش هم در میان یکقواره اطلس گلی رنگ بلرزش خفیفی دچار شد ولی بزودی آرام گرفت و چون دید کوچک خلوت و خیابان بی سروصدا و خاموش است قدری پیش تر رفت و برخلاف انتظار «او» را هم دید که جلوتر میاید ، هردو بهم نزدیک شدند و تقریباً سینه بسینه هم ایستادند، بروین که خود را بکمال مطلوب خود بدین اندازه نزدیک یافت از فرط شوق فریاد کوچکی کشید ولی آن رعنا پسر فقط خندید آن هم یک خنده نیمه باز ، مثلاً یک تبسم منتها قدری روشن تر و شوکفته تر . دخترک بی آنکه بفهمد چه میکنند دستهای کوچکش را ابتدا بر دو طرف سینه «او» گذاشت شاید پیش خود ژست «گریه کارسون» یا «هدی لامار» یا «ویولان لی» را در نقش های او ندی که سراسر ماج و بوس و سراسر آغوش و کنار است تمرین میکرد و میخواست ببیند تا کجا میتواند مانند یک «آرتیست» برادا و اطوار دل جوانی را مالا مال خون سازد .

آری با پنجه های ظریف خود که در همین حال چند لکه از مرکب رنگین هم بر آن دیده می شد بقیه کت او را لمس کرد و بعد قامت نونهال خود را که بفرآخور قد یک بیجه دوازده ساله بلندی داشت باز حمت فراوان کشیده تر و بلندتر کرد و چون دید درست بقصود نیرسد مجبور شد بر روی انگشتهای پا و نوک کفش بایستد تا بتواند دست های قشنگ خود را روی شانه های «او» بگذارد و اگر سعادت مساعدت کرد بدورگردنش حلقه سازد .

در این حال احساس نمود که «او» همان «او» مجهول و بی نام و نشان کسی بطرف وی خم شد و کاری بدان دشواری را در نتیجه یک ژست کوچک آسان ساخت و بهتر از همه بازوهای مردانه خود را بدور کمرش همچون گمر بندی محکم حلقه کرد .

دیگر از قلب پروین نیرسید که چه بود و چه میگفت و چه میکرد درست یک یاره آتش و یک بارچه خون شده بود ؛ دخترک میرفت در آغوش یار مست بشود آهسته دهان فریبنده اش را بدلخواه محبوب بالا نگاه داشته و آماده یک ماج چسبیده و مست کننده و روح بخش شد و بی مضایقه بدعای دل خود رسید و دولب تشنه و سوزان با حرارت بی مانندی بروی هم افتادند و مدتی که بنظرش تا سپیده دم طول کشید این بوسه ، این یک بوسه صرف وقت کرد همین که از این شربت شهد آمیز کام جان نشان شیرین و سرشار شد هردو باهم و با هانک هم در گوش هم این کلمه را از صمیم قلب بزبان آوردند :

- من ترا دوست میدارم .

ناگهان غریب بوق اتومبیل از میان کوچه در هوا منفجر شد و چشمان خمار آلود

پروین را از خواب ناز و آن رؤیای سحرانگیز بیدار ساخت و دخترک را تا یک ربع ساعت گیج و مبہوت در میان بستر بر پشت بام مطفل کرد .

پروین که هنوز آهنگ شیوای «سیما» را در آغاز شب از یاد نبرده و حتی غزل دل‌دیز سمدی را هم بغاطر داشته بود بی اختیار زمزمه «خاله» را تکرار نمود:
بعدا اگر بپیرم کہ دل از تو برنگیرم

پروای طیبیم از سر، کہه دوا نمی‌پذیرم
و بعد احساس کرد که قطرات گرم و سوزانی همچون دانه های مروارید از گونه‌های شادابش فرو میریزد. طفلک برای نخستین بار احساس کرده بود که بهوای یک پسر ناشناس اشک می‌افتاند و تازه فهمیده بود که راست و راستی «او» را دوست می‌دارد و اگر جامه بیک دوشیزه دوازده ساله و محصل حق حیات بیفتد و بنا شود پروین در این دنیا زندگی کند بی وجہ و «او» زندگانی برایش میسر نخواهد بود

دخترک معصوم که هنوز چند سال کار داشت تا در خود عواطف جنسی و امبال زنانه را ادراک کند و بدین حقیقت نزدیک شود. که «زن» مرد را برای چه دوست میدارد و «مرد» زن را باقتضای چه تمنیات و تشریفاتی می‌خواهد و ماجرای زناشویی و همدمی و هم آغوشی چیست؛ بخود میگفت که اگر «او» بامن نباشد و در پهلویم نشیند و در کنارم لالا نکند زندگی بر من حرام است اما چنان این تمایل را در سینه خود، در مغز خود، در قلب خود میفشرد که راضی نبود حتی شخصاً هم از راز پنهان خود آگاه باشد.

باری «پروین» او را محرمانه دوست میداشت و اینکه باصرار و سماحت از سیما داستان «مکتب زندگی» را میپرسید میخواست چند لحظه با حدیث دلکش «عشق و محبت» سرگرم باشد

از آن شب بعد پروین، پروین دیگری شده بود یعنی بیشتر «سیما» را به حرف میگرفت و محرمانه تر با وی سخن میگفت و چقدر آرزو میکرد که همه شب از اول شب با هم بیشت بام رفته و تا سپیده دم، دم از دل و دلدار بزنند «سیما» ی ناکام «عباس نسری» را دوست میداشت ولی دل «پروین» در هوای کدام کس می‌طیبد.
در هوای «او» این «او» کیست. فعلا بماند تا...

در پاسخ يك نامه

«آقای بسیار معترم. ایندفعه هم مثل همیشه خوب نوشته بودید. جمله‌ها ادیبانه، عبارتها شاعرانه، نکته‌ها باهزه و کنایه‌ها بسیار سلیس و دلچسب بکار رفته بود و من که شیفته گفتار شیرین و نوشته‌های دایندبرم نمی‌توانم شیفتمگی و مجذوبیت خود را در مقابل این یک صفحه کاغذ کتان نمایم ولی شما که بسیار کتاب خوانده‌اید و بسیار مطلب فهمیده‌اید حتما میدانید که زندگی از الفاظ و عبارات بزرگتر است .

راستش اینست که تخیلات ما با همه عظمت و جبروت نمی تواند در برابر حقایق عرض وجودگند چون هرچه باشد ، هرچه بزرگ و دامنه دار باشد بازم خیال است . خیال کجا و حقیقت کجا ؟

از عشق و محبت ، از این حافظه عجیب که فراوان کوشیده اید بلکه درمباحث « فیزیولوژی » برای وی با بی باز کنید و بالاخره نتوانسته اید مرا اقناع کنید و نه دست کم نتوانسته اید شخصا اقناع شوید . همانطور که مفهوم عشق دردنیای ما ، در علم ما ، در مدرسه های ما عنوان ویژه ای ندارد و تحقیقش در خارج تقریباً محال است شاید اساساً در نفس امر هم حقیقت مستقلی نداشته باشد .

«عشق» یعنی تسلیم ، یعنی رضا ، یعنی فداکاری و از خود گذشتگی ، یعنی تقدم غیر بر نفس و برتری دیگران بر خویش و قربانی کردن امیال و آرزوها در راه محبوب . عقیده من موهومی بیش نیست .

عقیده من این افسانه ها و افسونها جز کیف های فریبنده از شهوت ، از طغیان غریزه ، از فشار خون که حتی «عاشق» را هم گول میزند چیز دیگر نیست .

شما که جوانی تحصیل کرده و ریاضت کشیده و دست از شهوتها و هوسها شسته و با عبارت آشکارتری ، انسانی آرمیده و پخته هستید نباید بدین حکایتها و شکایتها که از زمزمه طبیعت برخاسته میشود زیاد اکتفا کنید .

درست است که با من نظر لطیفی پیدا کرده اید یعنی با اصطلاح مرا شایسته همسری و همبستری خود یافته اید ولی نباید این لطف محض ، این پسندعادی را بحساب عشق و علاقه و فعل و انفعال روحانی بگذارید .

آقا گوش کنید . من میخواهم بگویم وقتی مردی زنی را لایق زندگانی خود یافت هر قدر هم این لیاقت در نظرش شدید و قوی جلوه کند نباید از جلال و جبروت سخن بگوید و آن اصطلاحات صددرد عارفانه و « اید آلیسم » را در راه یک رابطه طبیعی خرج نماید .

نمیدانم این چندمین نامه شما بود که بوسیله پروین بمن رسید ولی حتما چندمین نامه بود و شما در طی این چند مرحله عشق خود را ، اجازه بدهید بگویم تمایل خود را نسبت بمن اظهار داشته اید در صورتیکه درست اطلاع ندارید آیا من دوشیزه ای آزادم یا بانومی شوهر دار و نمیدانید که من میتوانم دست موافق بسوی شما دراز کرده و پنجه دوستیمان را بشمارم یا خیر ، اینکه میگویم بدین مسائل عنوان عشق نبخشید حق دارم و اینکه عقیده دارم زندگی از خیال سنگین تراست عقیده بهبودی ای بدل نگرفته ام .

خوبست بعد از این وقتی که بکسی دل میسپارید و دلخواخته زنی میشوید قبلاً این حسابها را بر روی صفحه گذاشته و جمع و تفریقش را امتحان کنید .

« آلفونس دولامارتین » در کتاب جاویدان « رافائل » آنجا که از ظلمه عشق خود نسبت به ادم « ژولی » حکایت میکند میگوید :

« . . . از اینها گذشته من چه میدانم این « زن » کیست و چگونه میتواند

جرات کنم که بدو دل بسپارم ؟

این زن کیست ؟ کجایست ؟ آیا در کشور فرانسه و بردامن کوههای برف آلود «ساوا» اقامت خواهد گزید یا دوروز دیگر با اسپانیا ، با ایتالیا یا انگلستان رخت عزیمت خواهد بست و مرا تا آخر عمر بدر در حرمان و هجران مبتلا خواهد ساخت ؟ آیا این عشق دوروزه بالذت ناپایدار و رنج آلود خود بدین می آرد که من عمری از غم فراغش اشک حسرت و پشیمانی از دیده فرو بارم .

آقا ، اگر شما راست میگوئید باید پیش از همه چیز بدین حقایق عمیق تر و وسیع تر رسیدگی کنید . از کجای معلوم است که من بدیگری تعلق نداشته باشم و دل بعشق دیگری نسپردم .

و انکهی لازم است مطمئن باشید که من بمنظور تأمین سعادت شما حامل توانایی هستم و اگر بیک چنین اطمینان دست نیافته اید بیهوده رنج میبرید و اگر پیش از تجربه و امتحان بلیاقت من ایمان آورده اید باز هم کار خوبی نکرده اید چون در دنیای مانیش بجزه نوش و زهر در کاسه شهد فراوان است ، علاوه من این بی بند و باری و بی باکی را در زندگی زناشویی قبول ندارم .

آقا ، بگذارید بهتر و راحت تر و دورتر از کزاف و مجامله خودم را بشما معرفی کنم .

من زنی هستم که جوان یا پیر ، زشت یا زیبا ، یکبار شوهر کرده ام و یکبار فریب خورده ام و یک میوه تلخ هم از نهال بدبختی چشیده ام .

من زندگانی خود را بر پشت همان نیمکت های جوهر آلود و رنگ و رو رفته دبیرستان از راه عشق آغاز نموده ام و هنوز دخترکی دانش آموز بودم که با جوانی نجیب و تحصیل کرده سرو سودا داشته ام .

آن عشق من که غرق در حوادث و بلا و مصیبت بود بالاخره بنا کامی عاشق منتهی شد و بعد من ماندم بایک تن تنها و یک عالم مکافات و مساجرا ! رنجها دیدم ، سختیها و بدبختیها کشیدم تا اینکه بانوئی ناشناس حاضر شده رایجای دختر خود قبول کند و اینکه خانم «گوهر» مرا بنام خواهرزاده خویش بسرکار معرفی کرد بیک تعارف دوستانه پیش نبوده است .

نه آقا ، من با این خانم محترم بستگی ندارم در صورتیکه امروز هر چه و هر که دارم جز این زن نیکو کار کس دیگری نیست .

آقای عزیز ! فکر نمیکنم برای جوانی همچون شما آنهم در ابتدای زندگی و در نخستین مرحله ترقی و کمال همسری با من چندان مناسب باشد و دلم میخواهد که بعد از این بقول سمدی «سرخویش» گیرید و بادوشیزه ای دوست داشتنی و خواستنی نزد عشق بیازید ولی هرگز نصیحت مرا از یاد مبرید که مزه عشق تا آنجا کواراست که باچاشنی حقیقت مقرون و خلاصه «در آلیست» باشد و اگر بیشتر با خیال وهم آهنگی توأم است محض رضای خدا از آن عشق دوری گزینید چون در زندگی مزاحم شما خواهند شد و پشیمانی و رنج بیار خواهد آورد .

نمی گفت :

- اگر پول نداری برای تو تا هر مبلغ که بخواهی تپیه پول ببینم .
اگر تمهیدی داری و نمی توانی ادا کنی بگو تا من بجای تو آن را بپردازم .

بگیرم .

اگر کسی را دوست میداری . . .

در این موقع عباس خنده دردناکی کرده و میان حرفهای رفیقش دوباره پرویز آگوش کن صحبت عشق و هوس و دوست داشتن و این حساب ها نیست بلکه از این حسابها مهم تر و پیچیده تر است .

- خوب مثلا . . .

- مثلا علاقمند شدن بیک زن جوان که بقول خود از محیط گننام و خانواده مرموزی قدم در اجتماع گذاشته و اکنون در منزل «خانم گوهر» بسر میبرد و راضی نیست شوهر کند ، راضی نیست در زندگی خود شریکی بپذیرد و رام هیچ کس نمیگردد. نه بزور و نه بزاری و نه بزر و بالاخره بهیچوجه تسلیم نمیشود . موضوع آسان نیست و بقدری هم این دختر در صحبت ها و نامه هایش فلسفه و منطق بکار میبرد که نمیتوان او را با فلسفه و منطق از خسر شیطان بیایمن کشید ، بین پرویز ؛ من در دام یک چنین صیاد کار آزموده و چیز فهم و بهتر بگویم دانشمندی چگونه یارای دست و پا زدن خواهم داشت ؟
پرویز لبخندی زده گفت :

- باز هم صحبت هفت است ؟ آخر من این «هفت» ترا ندیدم تا بدانسم

چه چیزی است که این همه در راهش سنگ بسینه میزنی . معنهای من تو را شامت نمی کنم .

چون عشق ، عشق است و در نوبت خود مقدس است و زشت و زبیا وزن و دختر و بزرگ و کوچک . . .

همین که نام «کوچک» را بزبان راند چهره اش همچون آتش سرخ و داغ

شد ولی معنهای بر احساساتش غلبه کرده و سخنش را دنبال نمود .

- . . . بزرگ و «کوچک» نمی شناسد و بهر حال از تو انتظار دارم

از تو تنها می کنم اگر در راه وصال خود بوجد من احتیاج داری بدون هیچ رو درباستی و ملاحظه اظهار کن این من و این هر چه دارم هر چه از دل و جان و دست و زبانم برمی آید .

عباس که بی بهانه ای میگشت تا قدری سربسر پرویز گذاشته و دق و دلی ازاو

در بیار و دخنه کنان برسید :

- خوب بگو ببینم ، «عشق بزرگ» که مال من است و قلب مرا در مشت

دارد ولی «عشق کوچک» که ترا بدین سرخی و سیاهی کشیده و به پیشانی ت هرق شرم نشانده کدام است ؟

مثل این که پرویز اذدیر باز در دل داشت که راز سر بمهر خود را برای

دوست غزیری همچون عباس افشا کند و فرصتی بهتر از این نیافت . لذا آهی کشیده و دهانش را برای سخن گفتن باز کرد اما بی آنکه چیزی بگوید مانند دیوانگان قاه قاه خندید .

— یعنی چه ؟

عباس که از خنده بی جای رفیقش بکه خورده و شاید هم کمی ترسیده بود میاداد جوان بدین قشنگی دستخوش جنون شده باشد باصدای بزرگترانه و اعتراض آمیزی گفت :

— یعنی چه ! این خنده نابهنگام چه معنی داشت ؟

« او » در همان حال که می خندید و از فرط خنده نمی توانست سر با بایستد

خود را در میان صندلی راحتی انداخته و بعد از کمی مکث گفت :

— یعنی که من يك « نی نی کوچولو » را دوست میدارم .

— « نی نی کوچولو » خوب پرویز ! این لوس بازی هارا کنار بگذار و

درست صحبت کن « نی نی کوچولو » کدامست ؟

— نه بجان تو ، حرف لوس بازی نیست راستی باور کن این دختری را که

من دوستش میدارم و اگر اسم و آدرسش را بگویم حتما تو او را خواهی شناخت

بهمین ملاحظه هرگز معرفیش نخواهم کرد این دختر بیش از دوازده سیزده سال

ندارد و من میخواهمش . ولی فکر میکنم که این يك هوس کودکانه بیش نباشد

و طی يك مسافرت طولانی که به پیش دارم عشق رسواکننده بدنام من

هم معو شود .

عباس از شنیدن کلمه « مسافرت » اشک در چشمانش پر شده و گفت :

— او خوب گفتی مسافرت بهترین دوی اینگونه بیماری های روحی است

و اگر منم میتوانستم جل و پوستم را از این شهر خراب شده بیرون میبردم چه

خوشبخت بودم ولی . . .

— وای چه ، ممکن است با من بیایی ؟

— نه ممکن نیست چون هر قدر میکوشم نمی توانم از بند عشق هفت

رها کردم .

پرویز از جای خود بلند شد و گفت .

— بنا بر این . . .

دیگر زبان هردو از گفتن باز ماند و دست ها را بگردن هم حلقه کرده

اشکی را که پنهان از یکدیگر در لای پلك ها و پشت مژه ها ذخیره داشته بودند

برشانه هم افشانده .

سه روز دیگر پرویز در تبریز بسر میبرد .

سری از عشق هفت رو بدیوانگی میرفت و هر چه دست و پا میزد رشته

مهر آن بریر و بیشتر در تار و بود جانش می بیچید و بیچاره ترش می ساخت . عاقبت چاره

جز این ندید که هفت را مستقیما از خانم « گوهر السلطنه » خواستگاری کند و خواه

ناخواه قلم بدست گرفت .

«بانوی محترم، اجازه بدهید در پیرامون تمنائی که از سرکاره‌لیه دارم فلسفه بافی کنم .

خوشبختم که مرا می‌شناسید و چندان لازم نمی‌بینم در معرفی خود دچار زحمت شوم و یا موجبات تصدیح خاطر خطیر را فراهم سازم.

من این هفت خانم را که فعلا در سایه مرحمت حضرت هلیه بسر می‌برد دوست میدارم و می‌خواهم با وی زندگی کنم. یعنی نمی‌توانم بدون این خانم زندگی سعادت‌مند و شیرینی داشته باشم.

از شما چه پنهان، چند بار این مطلب را مستقیماً و غیر مستقیم بغودشان مراجعه کردم و جواب‌های پر از ضد و نقیض گرفتم. دیگر سرتیغ طاق شد و خود را ناچار یافتم که بی‌شرمانه از مقام محترم بانو‌سی همچون شما تقاضا کنم که زندگی و کامیابی مرا، مرا که با امانت و حسن تربیت آشنا هستید در نتیجه بدل توجه خود از خطر خلاص کنید. دیگر عرضی ندارم.

داشتند ناهار می‌خورند . میگفتند، می‌خندیدند. خانم گوهر از همه شاداب‌تر و خوشحال‌تر بود .

يك صفحه کاغذ هم که کمی مجاله شده بود در میان مشت‌فشرده میشد. دزدانه نگاه‌هایی بر از مهر و محبت به سیما می‌افکند ولی چنان با مهارت بسوی وی می‌نگریست که هیچ يك از بچه‌ها نمی‌توانستند بفهمند قضیه از چه قرار است - از طرفی سیما بی‌جهت رنگ برنگ میشد و مانند دوشیزگان سبزه چهارده ساله که ناگهان در مقابل خواستگاری سبج و بی‌چشم و رورقار گیرد در بدم قلبش زیر و رو میرفت خانم گوهر السلطنه را که می‌شناسید يك شاهزاده خانم متین، متول، مبادی آداب، مقید برسوم و مقررات .

این بیشتر از این خوشحال بود که عفت شخصاً در مقدرات خود دخالت نکرده و طرف را واداشت که از راهش وارد شود.

باطفاق مخصوص خود رفت و عفت را در آغوش کشیده و چهره‌اش را فرق ماچ و بوس کرد و عصر آن روز يك مجلس عقدکنان کوچک در منزل خود ترتیب داد که عروس سپید پوش آن محفل «دختریتیم» بود .
سیما در یادداشت خود مینویسد :

«... در آن روز بیاد سمدی‌واین غزل فراموش نشدنی‌اش افتاده بودم :

هم تازه رویم ، هم خجل ، هم شادمان هم تنگدل

کز عهد بیرون آمدن . توانسم این انعام را

ولی يك لحظه «احمد» از پیش رویم دور نمیشد

در آن شب که با «او» در محله «فضرآباد» در خانه کوچک و کم پهنائی هروسی کرده بودم خود را خوشبخت‌ترین دختران تهران میدانستم . چون مردی

را که دوست میداشتم و وجودش مایه زندگی من بود شریک زندگی خودیافته بودم .
در آن شب چند شمع کوچک در یک سینی برنجی روشن کرده بودیم و ظرف
شربت خوری ما از شش عدد فنجان قهوه خوری تجاوز نمیکرد .

آئینه نداشتیم ، شمعدان نداشتیم قالی وقالیچه ومبل واناث وطلا وجواهر
وچه بگویم از آنچه که دخترخانمهای خوشبخت در شب هروسی دارند نداشتیم فقط
قلبی داشتیم که از عشق هم مالا مال بود . ولی شبی که بقدر عباس در آمده
بودم خانم گوهر ، عالی ترین تجملات را برایم فراهم ساخته بود و در آن شب
عشق هم داشتم چون عباس را می برستیدم اما در عین حال راحت نبودم ،
من نمی دانم در نخستین عشق چه شور وچه شیوه عجیبی است که فراموش شدنی
نیست .

« این دل ، این قلب ، این ... این کانون سوزان و روشنی که ما آن
را پرورشگاه عشق ومهد محبت می نامیم چیست ؟
این جا که مزار آرزوها و مدفن عشقها و امیدهاست چرا این همه مرموز
ومبهم است .

چرا ما این خانه در بسته و این بسته بی کلید را بروی نخستین کسی که
کشوده ایم ، نخستین کس ، زشت یا زیبا ، سفید یا سیاه . بروی هر کس که در اولین
بار باز کرده ایم دیگر نمی توانیم ارتحت تسلط ونفوذش بدر آوریم ؟
« بیاد آن روز . آن شاه آباد قشنگ . آن کراوات و جوراب . آن
شعر ، کتاب . آن قول و قرار . آن عهد شکست نا پذیر . آن وعده غیور
قابل تغلف . آن خنده های مستانه به یاد آن چیزها که تک تک وحدا جدا چیزی
نیستند ولی رو بهم رفته یک علاقه جاویدانی ویک عشق ابدی والهی را تشکیل
می دهند می اقمم واز پشت نور سفیدی که بصورت افکنده ام چشمان ماجرا دیده ام
غرق اشک میشود .

احمد کو ؟ احمد کجاست ! آن باهم بودنها و در کنار هم نشستن ها و در
آغوش هم خفتن ها و لب بلب هم ...
آری سیما بدین ترتیب با عباس نصری هروسی کرد .

از تهران به تبریز

۱۵ دی ماه

برویز عزیزم : بالاخره باهفت نازنینم ازدواج کردم . بالاخره بوسال
محبوب نائل شدم و باید بگویم که در این ازدواج کمال مطلوب خود را در زندگی
بدست آورده ام .

برویزا من بامید و آرزویم رسیدم وامیدوارم که :

« رسد به آرزویش هر که آرزومنداست »

هفت را هزار بار بالاتر و بهتر ودوست داشتنی تر از آنچه فکر میکردم

یافتیم و گمان میکنم امروز خوشبخت‌ترین مردی باشم که در کنار همسرش بسر میبرد و با افتخار تشکیل خانواده دست یافته است.

هفت بانوی مهربان و نجیب و خانه‌دار است. هفت زنی تحصیل کرده و چیز فهمیده و لایق و هنرمند و اهل مطالعه و درخور بحث و صحبت و مذاکره است. هفت آن موجود ایدآلی است که در اعصار و قرون بطور تصادف از مادر روزگار بوجود می‌آید و شاید سالها بگذرد و نظیری در تمام جهان نداشته باشد.

هفت من، نه تنها با مهارت و استادی از عهده خانه‌داری برمی‌آید چون خانه من چیزی نیست که نگهداریش کاری باشد بلکه افتخار و استادی او در اینست که مرا نگاه میدارد و آنجا که قوی‌ترین و هنرمندترین زنان اجتماع بزانو در می‌آیند شوهردار است.

اداره خانه و خانواده را می‌توان بهمه یک کلفت هم گذاشت ولی تسلط بر عواطف مرد و تصرف در روحیات و احساسات، همه را باید زنانی از نوع هفت اکبر در دنیا وجود دارند بهمه بگیرند و این همسر عزیز من است که بغوی مرا و قلب و مغز و دل و جان مرا در قبضه قدرت خود گرفته است و این هنر است.

رفقای من، با گوشه و کنایه، از انتظایی که کرده‌ام ایراد گرفته بودند و من برای تو میتوانم آن کنایه‌ها را آشکارا تفسیر کرده و بگویم آنها از این لحاظ که من بادوشیزه‌ای هم بستر نشده‌ام لب ببتلک کشوده بودند در صورتی که توانستند معنی زندگی و زناشویی را بفهمند.

و قتیکه زن باب طبع مرد و هم‌آهنگ مرد و محبوب مرد باشد هیچ شرط و قید نمیتواند ویرا از مقام همسری و هم خانگی او فرود آورد.

ما زن را باید برای زندگی انتخاب کنیم در صورتی که بعضی و افسوس که اکثر مردهای کشور دل بهووم دوشیزگی بسته و از تمام شرایط و مقررات بخاطر این «هووم» چشم می‌پوشند و پس از چند روز که غریزه خود را سیراب ساختند بیهوده انگشت ندامت می‌کزند، اگر توانستند از این دست کشیده و سردری دل‌آرام دیگری می‌گذارند.

من نمیخواهم بگویم که اصولا ازدواج با دختران زیبا و طناز غلط است بلکه مقصودم جلب هم‌آهنگی و توافق در ذوق و سلیقه‌ها و مردها یعنی همسرهاست.

من میگویم اگر پرویز میخواهد ازدواج کند قید دوشیزگی را باید درصاف آخرین شروط و مقررات بگذارد و حتی اگر انسانی «سویلزه» و «سوسیابل» است این قید را بردارد چون همانطور که گفتم این قید جزیک «توهم» چیز دیگر نیست.

من میخواهم بگویم که همین جا موضوع صحبت را تغییر بدهم چون میترسم از آن که نباید در نامه‌ها و کتابچه‌ها نوشته شود برای تو بنویسم و چون تو وقتی يك پسر

چیز فهم و سریع الانتقال بوده ای حتماً این بهت را بتهنایم تا آخر بخوانی بس خوبست برای تو تبریف کنم که عفت من دنیا و آخرت من و اینس روز و مونس شب من است و اگر سعادت من مساعدت نمی کرد که با وی هروسی کنم هرگز به خوشبختی نمی رسیدم .

در جشن عروسی جای ترا خالی گذاشتم و چقدر دلم میخواست بال و پروی درآورده و در یک لحظه خود را با ذریبجان رسانم و در لحظه دیگر پرویز عزیزم را سر جایش بنشانم تا همانطور که بارها بمن وعده کرده بودی بخاطر هروسی من نطقی در اطراف عاطفه عشق ایراد کنی ولی حیف که پرواز نداشتم .

پرویز ! نیدانم توجه کار می کنی و کار و بار چطور است .
اینکه ادها می کردی در طی مسافرت عشق خود را از یاد میبری نیدانم تو توانستی عاقبت آن « کوجولو » را فراموش کنی یا نه، آن کوجولو ترا از خاطرش مخو ساخته یا هنوز در رؤیای کودکی اش بخوابت می بیند .

پرویز ! تو میخواستی اسرار خود را پیش من فاش کن و میخواستی تاقیامت مکتوم داشته باش ولی حقیقت اینست که « کوجولو » ی تو حالا بزرگ شده و دارد برای خود یک خانم حسابی میشود .

آری کوجولوی جناب عالی ماشاءالله یک دختر خانم رشید و رسیده و رهناس است و این خرد داده که می آید او هم با کامیابی دیلم فنی خود را خواهد گرفت ولی بهیچ خواستگار سرفروند نخواهد آورد چون جناب عالی را هنوز فراموش نکرده و هنوز شبح آن بسرک در احلام شیرین وی راحتش نمیگذارد .

پرویز ! از من خجالت نکش و اگر مرد نامیده میشوی و از شهامت مردانگی بوئی برده ای اعتراف کن که « پروین » را دوست میدادی و پیش از این سر بر این طفل معصوم نگذار .

در طول سه چهار سال که تو پشت بطهران و رو بتبریز همه کس و همه چیز را فراموش کرده بودی اهتراف کن که نتوانستی پروین را از یاد ببری و این کاغذها و نامه و هدیه های تست که بهلوی این دختر باجان شیرین بسته است من صلاح میدانم که دست و پا کن و زودتر بطهران بیا و عفت هم بهمه گرفته که برای تو دست بالا کند همچون خواهری که بکتا برادرش را بر تخت دامادی می نشاند هروسی ترا بر گزار نماید .

اوه ! خوب شد که نام عفت بار دیگر بخاطر من آمده و تا زود است باید بگویم که هسر من بسیار میل دارد ترا ندیده برادر خویش بنامد و هروقت که نام ترا بر زبان می آرد چشمانش پر از اشک میشود . من نمیخواهم در خصوصیات زندگی خانم خود دخالت کنم ولی مثل اینکه وی برادری پرویز نام را در گذشته نامعلومی از دست داده و محض تسلی قلب خود میخواهد ترا برادر خود بداند و چه مانع دارد که تو هم خانم مرا بعنوان خواهری بیذیری .

پرویز دیگر سرت را بدود نیآورم و نامه دور و دراز را در اینجا کوتاه می

کنم و منتظر هر چه زود تر شکل ماه ترا ببینم و بیشتر انتظار میکشم که بادست خود دست پروین را در دست تو بگذارم و شب عروسی شمارا با يك سخنرانی مینویسم و حساس در اطراف موضوع عشق افتتاح نمایم چون دیگر نوبت من است پرویز جان! خواهر ندیده و نشناخته توهفت سعادت ترا طالب است و من ترا میبوسم . <

«عباس نصری»



و پس از ده روز

۲۵ دی ماه

دوست نازنینم عباس . نامه گرامی ترا سه بار و چهار بار خواندم چون دلم میخواست که پس از چهار سال دوری وجدائی سه چهار بار بامن حرف بزنی آری ، بامن صحبت کنی چون نوشته های تو طور است که بی هیچ پیرایه و آرایه همان حرفهای ساده را تشکیل میدهد و من این نوع نگارش را که شاگردان مکتب «استفان تساویک» نویسنده عالی مقام و جاویدان اطرش از استاد بزرگشان یاد گرفته اند دوست میدارم ،

من آثار قامی ترا در هر جا و بهر شکل که باشد میشناسم زیرا در اولین لحظه بخوبی احساس مینمایم که عباس مشغول صحبت کردن است

نصری! از سعادت خود تعریف کرده بودی، از خانم عزیزت تمجید نمودی از اینکه خانه خوشبختی تو همیشه روشن است مسرت خویش را ابراز داشتی و نیندانی که من از خوشحالی و سرشاری تو چقدر خوشحال و سرشار شدم .

نوشته بودی که بانوی محترم شما بی میل نیست برادری پرویز نام داشته باشد ولی اگر اجازه بدهی از نام و نشان سخن بپایان نیاورم من هم بطور مطلق مشتاق خواهری هستم چون من یگانه خواهرم را سالهاست گم کرده ام و غم فراش بسنگینی يك کوه کلان فشار بر قلبم میاورد .

خداوندا! چه بهتر اینکه خانم شما خواهر من باشد و من هم بصحبت و مهربانی خواهری در دنیا دلگرم باشم . و اما صحبت پروین و یا بقول تو کوچولوی من .

من این پروین را که شاگرد خصوصی شما و بيك روایت خواهرزاده خانم شماست دوست میداشتم و دوست میدارم و اطمینان میدهم که برای همیشه دوستش خواهم داشت و امیدوارم در تیرماه آینده کارهای پدرم را در تبریز سرو صورت داده و یکباره جل و پوستم را بطهران بکشم و دیگر از پروین کوچولوی خودم که گفته بودی حالا يك خانم حسابی شده و میرود دیپلمش را بگیرد دور نگیرم . عباس! بیش از این تصدیق نمیدهم و سلام برادرانه خود را بهمسره محترم تو خانم هفت تقدیم میدارم و پروین خود را از دور در آغوش میکشم و باشتیاق دیدار تو و تجدید آن خاطرات پرمیزلم . صمیمی ترین دوستانت پرویز

آن روز هفت کمی دلتنگ بود و همسرش عباس که راضی بود بپرد ولی رضا نینداد خانم خود را افسرده ببیند دست از کار و زندگی خود کشیده و بدلجویی و تسلی عفت پرداخته بود .

آدم ، گاه و بی گاه این طور می شود يك كدورت مبهم . يك حزن عمیق ولی بی سبب يك نوع غم و اندوه بی محل همچون سایه متحرکی در زوایای قلب شما میگردد و این جا و آنجا می پلکند و جان شما را ناراحت می گذارد و بقدری علت این گرفتگی پیچیده و پنهان است که افلاطون و دقراط هم نمی توانند گیرش بیاورند و هیچ بگو برقص و کیف ولذت از عهدہ روشن ساختن این شیخ تیره رنگ بر نمی آیند .

عفت در آن نیمه روز بی جهت افسرده بود و قلبش فشرده میشد و اشکش تا نوك مزه طغیان میکرد ، اما چون دلیل نداشت نمی توانست از نوك موه بروی چهره غلط بزند .

دزاین موقع اگر يك فيلم تراژيك ؛ آوای حزن آمیز ، يك موسیقی غم آلود و یا دست کم يك محفل مصیبت در بین باشد اندکی ممکن است اینبار گران را سبك ساخت چون آدم بخيال خود زانوهای اندوه را در آغوش کشیده و سری بروی زانو گذاشته و بیبانه درد دیگران تا میتواند اشك میریزد و بقول شما سرو کله خود را کمی آسوده میکند .

اتفاقا عباس با این عقیده مخالف بود و میگفت :

اگر هم لشکرانگیزد که خون عاشقان ریزد

من وساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم

صحبت می وساقی در میان نبود ولی این آقا میخواست با کلمه «تیتال» اندوه خانم خود را بر طرف نماید .

این دو نفر تا قدرت داشتند قدم زدند و بعد ، از پله های رستوران « لقانطه » بالا رفته و تا می توانستند نشستند و بخوردند و نوشیدند و بعد بسا هم در میان يك تا کسی لمیده و سر بردامن کوهستان شیران گذاشتند اما عفت هم چنان مقوم بود ، شب هنگامی که بمنزل برگشتند « سکینه » کلفت با وفایشان نامه ای را که موزع پست از شکاف در بداخل حیاط پرت کرده بود بدست آقا داد .

عباس نامه پرویز را بانشاط و خوشحالی تمام قرائت کرد و همچنان با صدایی که از فرط خوشحالی می درخشید عفت را طلبیده و نامه پرویز را بدو داد تا بخواند -

عفت آن نامه را بادست لرزان خود در فروغ لامپی که فضای کم پهنای خانه را روشن میساخت مقابل صورتش گرفت و همین که بدین جمله رسید .

... چون من یگانه خواهرم را سالهاست گم کرده ام و دوریش بسنگینی

يك كوه كلان بر قلبم فشار می آورد فریادی کشیده بر دوی سنك فرش حیات
نقش بست .

عباس از این پیش آمد سخت مضطرب شده و بیکر مردانه اش که هنوز از
لباس کوچه در نیامده بود مانند بید میلرزید ، نه می توانست عفت را تنها
بگذارد و نه دسترسی به پزشك و دوا خانه داشت تا بالاخره با كلك سكينه
دختر یتیم بهوش آمد و پیش از آنکه لب بسخن بگشاید چند لحظه زار زار
گریه کرد و بعد ...

طوفان ضمیر

« جز این که از دست خوبستن فریاد بر آورم چاره دیگری ندارم . »
همه را خواب رفته و شب هم از نیمه گذشت ولی خواب کجا و خاطر
بریشان « او » کجا ؟ چند ماه بود که از ماجرای آن شب گذشته بود
و عباس در طول این مدت رنج میبرد و دم نیز دردی دیگر در آن شب طاق شده بود .

نگاهی بر از شماتت ، پر از ملامت بر از کینه و در عین حال سرشار از
میل و مهر و معذوبیت به پیشانی مهتابی و بلك های فرو رفته و موگان در هم رفته
و بر هم خفته « عفت » افکند و این نگاه عمیق را تا مدتی نزدیک بیساعت از
آن چشم انداز ملعون و محبوب و منفور و خواستنی بر نه داشت و در لفاقه این نگاه
طوفانی با خیال ها و فکرها دست بگریبان بود . اما هر چه کوشش میکرد که فکر
و قلب خود را تبرئه ساخته و همسر خود را بگناه فریب و دروغ آلوده سازد نتوانست
لذا همچون گنه کاری که در بیشگاه وجدان و عدالت بخطای خود اعتراف نماید
آهسته گفت :

« جز اینکه از دست خویش فریاد بر آورم چاره دیگری ندارم . »
« عفت مرا از روز نخست بهمه جا برد و همه چیز را بین گفت و آنچه را که
زنان فریبده از شکار گریز پای خود پنهان میدارند « او » رو بروی من آشکار
ساخت این من بودم که معهذرا دل از مهر « او » بر نداشته و بایک چنین موجود بوالهوس
بیمان زندگی جاوید بستم .

من فکر میکردم که دیگر این دخترك رنج دیده و ستم کشیده در انتهای راه
های دور و در نهج های بسیار بامن و با عشق سوزان من خواهد ساخت ولی از اینکه
فکرم بخطا رفته و حسابم غلط در آمده او را نمی توانم تبه کار بشناسم .
در این موقع عباس اندکی بالای سر زیبای عفت که در موج کیسوان فرازان
و خوش رنگش غرق بود خم شده و مثل اینکه میخواست با نگاه نزدیکتری بمواطف
و احساساتش توأم شود تا چند لحظه با همین ژست ماند ، سپس سر بلند کرد و آهی
از اعماق سینه اش کشید .

این « زن » چه موجود عجیبی است و چه افکار عجیب تری دارد .

یاد ناپلئون بوناپارت بخیر که میگفت محکمترین دژهای نظامی را تسخیر کرده‌ام و بلندترین حصارهای ممالک را فرود آورده‌ام و استوارترین سنگر های دشمن را درهم شکسته‌ام و بالاخره دشوارترین بارهای زندگی را بنزل رسانیده‌ام ولی هرچه دست و پا کردم که قلب زنی را با آن کوچکی و لطافت مسخر خود سازم نتوانستم، آن ژوزفین من و این ملکه ماری لویز و آن والوسکا و آن نوسکاوو و ... و باین وصف اگر من بخواهم آرزوی غلبه بر هواف را در خاطر بیروانم سودای بیهوده‌ای بپنهام ...»

هفت درمیان بستر تکانی خورد و بازوهای سپیدش که در میان جامه خواب تا دوش عربان بود از دو طرف بظرافت دو استوانه بلور خوشگل و خوش تراش دو نیم دایره از نور تریسیم نمود و یک قطعه یاقوت درشت هم در میان انگشتان قشنگش در روشنائی کمرنگ چراغ میدرخشید .

عباس مدت چند لحظه بدین بازوهای سپید و شفاف مینگریست و مخصوصا دست و پنجه نازنین عفت را که همچون دست و پنجه کودکان معصوم کوچک و دوست داشتنی جلوه می نمود تماشا میکرد و در عین حال بی فکر هم نبود .
«ایوای ، خداوند ، چرا این موجود زیبا اینقدر ظریف و لطیف و مستحق ترحم آفریده شده و چرا در عین حال تا این اندازه خشن و بیرحم و جلاد است ...»
زن ، چه عنصر عجیبی است که هر چه شکستنی تر باشد شکننده تر و هر چه خوشگل تر باشد خونخوار تر و درنده تر است ؟

کی میتواند فکر کند که در این سینه برجسته برآمده که مانند یک دسته یاسمن ، یک توده نقره ، یک خرمن نور ، گرم و نرم و معطر است قلبی سیاه و سرد و بی عاطفه کار میکند و کدام قاضی بی انصاف می تواند عفت را به بی عفتی و دورویی محکوم سازد آخ ، چه خوب بود اگر من این اندازه او را دوست نمی داشتم و بدین حرارت و اشتیاق نمی خواستمش . آنوقت بغوی و با آسانی و بی سروصدا همین امشب گلوی ظریفش را در میان انگشتان انتقام جوی خود فشرده انتقام خود را از وی باز میگرفتم و «او» را که با صمیمی ترین دوستان من سروصدا داشته و مرا آلت اجرای هوس خویش قرار داده بزاری زار میکشتم .

ای خدا ، گفتم «صمیمی ترین دوستان من» آیا پرویز صمیمی ترین دوستان من است؟ این پرویز ، این پسر فاسد و بد اخلاق ، و اینکه یک چنگل کرک را در یکدست لباس آدمیزاد پنهان ساخته و اینهمه با من نرد دوستی و وفا و محبت می باخت ، هفت - مرا دوست میداشت و همانطور که « پرویز » میان من و هفت واسطه بود ، او هم این دخترک بی گناه را بعشق خود فریب داده و با معشوق من سروصدا بهم زده بود ولی با کمال نا جوانمردی بمن می گفت : - ما این هفت ترا ندیده‌ایم تا بدانیم چه چیز کی است .

در صورتی که هفتش از دوستی من و عشق پرویز ، جز هفت چیز دیگر نبوده است . بینید کار ، قاحت بکجا کشیده که زن من و همبستر و همسر من در پیش چشم من وقتی که نامه پرویز را میخواند از حال میروود و دست کم بنام احترام زناشو می نمی

خواهد عشق خود را و یا بهتر بگویم هوس بست و آلوده خویش را پنهان داشته باشد»
 در اینجا خون بکله و مغز عباس بالا زده و شقیقه هایش بعد از آمدن و چیزی
 ندانده بود که چنگال بغون دخترک فرو برد ولی باز هم خود داری کرد: «نه، من
 که آدمکش و چاقوکش نبوده‌ام تا دست بغون همسر خود فرو برم، از همه بهتر
 آنست که خود را از زندگی خلاص ساخته و انتقام عفت و پرویز را بعهده طبیعت
 بگذارم. خداوند دادستان، داد مرا از این زن هر جائی، از این مارغوش خط و خال
 و از آن رفیق نارفیق باز خواهد گرفت.»

باخشم تمام از کنار بالین عفت بلند شد و لرزان لرزان بر پشت میز تحریرش قرار
 گرفت و برای آخرین بار بغانم خیانتکارش چنین نوشت:

«عفت شاید این پیش آمد در نظر تو حادثهٔ مطلوبی تلقی شود و چون مانع
 عشق و هوس تو از میان برطرف گردیده و آزادت میگذارد و احتمال میدهم خیلی
 زیاد هم از این موضوع ناراضی نباشی. چون شما، یعنی تیبی شما، شوهری را که بر
 هوسرانی‌ها و هرزگیهایتان برده عصمت میآویزد دو دستی نگاه میدارید و می
 کوشید که تا قیامت در پناه خانه و آغوش او کیفی و لذتهای نامشروع خویش
 را ادامه دهید ولی من هرگز زبیر این بار نیروم و فریب شمارا نمیخورم و بوسیلهٔ
 این نامه که آخرین نامه من حساب میشود برای همیشه از تو خدا حافظی میکنم.
 ولی در این موقع که عمرم پایان میرسد و آخرین لحظات زندگانیم را سپری میسازم
 باز هم نمیتوانم عشق ترا در قلب خود کتمان کنم بلکه با منتهای تاسف احوال می
 نمایم که ترا، تو خائن، تودرد و غمگو، توفریبکار را تا سرحد پرستش دوست میدارم
 و از خداوند خود مسألت مینمایم که هفت نامهربان و تبه کار مرا از پرتگاه مخوف
 بی هفتی و بدبختی برکنار داشته و براه راست هدایتش نماید. عفت! من میروم ولی
 تو باید قول بدهی که لا اقل برو بزرادوست بداری و همان طور که بمن خیانت کرده‌ای
 در حق او خیانت روا نداری و اگر برای نخستین بار در زندگی خود این يك
 خواهش را از من پذیری مطمئن باش که خطای ترا نادیده انگاشته و ترا خواهم بخشید
 میخواستم در پایان نامه‌ام از تو تمنا کنم که مرا گاهی بیاد آوری ولی بشیمان
 شدم چون این تمنا از موجودی همچو تو مثل آنست که انسان از دهان مار و دندان
 افمی شهد و شکر توقع کند. بنابراین هرگز تو مرا بیاد نیاورد و بگفته‌ام که من هم
 از تو چنین درخواستی را ننمایم بگذارد و روز تو در ظلمت گور آسوده و راحت بخوابم
 عفت! تا چند دقیقه دیگر که خود را با تاق کارم برسانی بیشتر ممان تو نخواهم
 بود فقط چند دقیقه رسیدن به اتاق و آتش کردن طبا نچه .. و.. خدا حافظ عباس
 ناگهان در اتاق صدا کرد و عفت از خواب بیدار شد و يك عامل مجهول و ویرا
 سراسیمه از رختخواب بیرون کشید. هر چه به اطراف نگرست عباس ندانید.
 ارتماش شدیدی بر اندام دلفریبش دوید و مثل اینکه بر تن بیدارش يك سطل آب
 سرد ریخته باشند همچون بید می لرزید. دیوانه و اربط طرف میز تحریر رفت و احساس
 نمود که چشمان خواب آلودش غرق اشک است و بی جهت قلبش می‌تپد. درست يك
 نگر خریق شباهت داشت که در کشا کش جان دادن و فشار خفه شدن با بن طرف و آن طرف

دست توصل دراز میکنند و بیک پاره تخته هم دسترس ندارد .

ناکهان پایش لغزید و گیلای آبی که بر روی میز کوچکی در گوشه اتاق قرار داشت وارونه شد و تن لغت و برهنه اش را خیس کرد .

با دست پاچگی ازجا پرید و چراغ بشت میل را روشن ساخت و بخواندن نامه عباس که هنوز خشک نشده بود از پشت موج اشکی که چشمان مستش را فرا گرفته بود برداخت . ابتدا مطلب درستی از آن نوشته متشنج و متلاطم که باخط کج و معوج حکایت از توفان ضمیر نویسنده میگرد سردر نیاورد و تازه داشت به نتیجه میرسید که ناکهان صدای هول انگیزی رشته افکارش را درهم کیضت چشمانش بطرف در باز شد ولی بزودی بهم آمد و با تشنج سخت بدن نیمه هریان او را از کنار میز بوسط اتاق افکنده و نقش زمینش ساخت .

پس از چهار سال

عباس بلافاصله باطابق کارش رفت و اسلحه کمری خود را که یادگار دوره دانشکده احتیاطش بود برداشت تا امتحان کرده و آهسته و بیصدا بزند گانی آلوده برنج و اندویش پایان بخشد . ولی دستش میلرزد . مثل این بود که مقدمات کار را بخوبی فراهم نساخته و درست و حسابی آماده مرک نیست . هرچه فکرمی کرد چیزی بغاطرش نیامد ؛ چرا ، بعضی چیزها بیادش میرسید ولی آن «چیزها» در حقیقت چیزی نبودند که بتوانند مانع اظهارش شوند .

مثلا بیادش آمده بود که زندگی مختصرش را بعفت ببخشد چون ممکن است پس از مرک وی آسایش آن دختر بیچاره دستخوش اختلال گردد و کار بعدی و دهر او و مرافعه انجامد ، بیادش میرسید که برای آخرین بار عفت را نبوسیده و بوسه او را که در نظرش از جان شیرین شیرینتر مزه میدهد و در این سفر دور و دراز بجای توشه راهش میباید بر نداشته است .

بیادش می آمد که از کجا عفت آبتن نیست و یاد کاری از شوهر فریب خورده و ناکامش در دل ندارد و این معنی قلب حساسش را سخت آزار میدهد اما معذرت این فکرها و یادآورها و خیالها کافی نبودند که طبعانچه را از میان پنجه های درشت و داغ شده عباس خلاص سازند .

ناکهان بگوش وی رسید که از اطاق خواب عفت ناله ای بلند شده و ظرفی شکسته و موجودی بزمین افتاده است

قلبش خبر دار شد که تنها نامه خصوصی او بعفت کافی نیست از ماجراهای آینده جلوگیری کند و سرو صدا راه نیندازد . زیرا ممکن است پس از مرک او زن زیبایش بتهمت قتل شوهر آلوده شده و سروکارش بار دیگر بنظمیه و کارکنان پست فطرت و دزد و چنایتکار نظمیه بیفتد لذا طبعانچه را بکنار گذاشت و بپوش و آرام رو باطابق خواب نهاد تا نامه کوچکی هم بمقامات مسئول نوشته و تنها خود را عامل اتعار خود معرفی نماید .

همینکه در اطاق را باز کرد برخلاف انتظار نگاه خشم آلودش پشیمان بر اشک همسر زیبایش که نامه او را در موج سرشک فرق ساخته بود افتاد و همینکه سیما نگاهش را بجانب او انداخت باردیگر مرگ شوهر، عذاب محبس و نجف فراق محنت بیچارگی و تهی دستی را برای همیشه در مقابل خویش مجسم یافت. این بود که فریادی کشیده و جابجا از هوش رفت.

سپیده صبح دمید و سیما از آن خواب عمیق بیدار شد چشمان قشنگش را بچهره پریده رنگ عباس که تا آنوقت حتی يك لعظه هم بغض او نرفته بود خیره ساخت و بی اختیار دامن اشک را رها کرد.

— عفت . عزیز . عفت من !

در میان غوغای کربه گفت :

— عباس ، من عفت نیستم ، مرا باین نام مخوان . من سیما ، سیما می‌باشم . همان گذشته پرویزم که با اینهمه رنج و محنت ، اینهمه عذاب و مصیبت دنیا هنوز زنده ام — عفت جان ! این چه چیرهاست میگوئی عفت .

سیما از جای خود بلند شد و دست عباس را گرفت و هر دو در آن تاویک و روشنی صبحدم رو بروی هم نشسته بدرد دل پرداختند

سیما شرح زندگانی خود را از ابتدا تا آن موقع که پیمان همسری او را امضاء کرده بی کم و کاست تعریف کرد و علت اشک ریختن و از هوش رفتن خود را در نتیجه نامه پرویز بیان نمود و اعتراف کرد

— اگر چه من نمیخواستم برای تو ، حتی برای تو را از زندگی خود رافاشر سازم ولی اکنون که این استعاره در پیچه دیگری از بدبختی بروی من میگشایا برده از اسرارم برمیدارم .

من سیما دختر حاج محمد علی کربسی و خواهر همین پرویز دوست ، هم کلاس توام که در نتیجه جهل پدر و فشار زن پدر بچنان روزگار افتاد ، بودم و از اینکه پس از چهار سال چشمم بقطر برادرم افتاد از هوش رفتم و حق هم داشتم چون ..

دیدار برادر

ناگهان «سکینه» از در اطاق وارد شده نفس زنان گفت :

— آقا . این . این آقا ، این پرویز خان .

عباس که تازه با شتاب خود بی برده و هنوز می خواست از هد عریزش معذرت خواهی کند . بشنیدن نام پرویز از جای خود بلند شده چهار پله یکی بطرف در کوچیه دوید دو دوست جوان و صمیمی همدیگر را در آغوش کشیدند . پهلوی پهلوی هم خنده کنان و سخنگویان از پله ها بالا میرفتند پرویز از همانجا صحبت تبریز را بیان آورده و تعریف میکرد که با چه شوق و شگفتی و صف نا پذیری فاصله بین آذربایجان و تهران را طی نموده و پیش از همه چیز همه کسی بدیدار دوستش آمده است .

آردی من پیش از آنکه بمنزل خودمان . ؛ ناگهان زبانش از گفتار ماند و همچون برق زدگان بر سر جاشک شد و چشمانش بنقطه مقابل خیره گردید.

— سیما ! سیما !

نزدیک بود از عقب نقش زمین شود و اگر عباس او را از پشت سر نگرفته بود بامنز پرروی سنگفرش حیاط فرو می افتاد .

سیما هم که پس از چهار سال چشمش بقه و بالای برادر افتاد در آن دو لنگه در ، توان خود را از دست داده و بی هوش و بی حال در آغوش کینه فرورفت .

تا مدتی که شاید نیمه آن روز بطول انجامید این برادر و خواهر — ی هم و بحال هم و از خشنودی این که بار دیگر بیدار هم نائل شدند گریستند و این گریه شوق بود که دو موجود بی مادر را غرق اشک ساخته بود .
نصری از این تصادف ، از این ملاقات ، ازدوستی خود با پرویز . از عشق پیش سبب بعفت ، عفتی که معلوم شده نام حقیقیش «سیما» است و بهتر از همه

خواهر پرویز است مات و مبهوت مانده بود

سیما — برای پرویز جریان این چهار ساله دوره فراق را با سوز و گداز تمام تعریف کرد و پرویز هم از آن همه صدمه ورنجی که پدر پیرش در جستجوی یگانه دختر گمشده خود برده و بالاخره چشمان جهان بین ویش را که يك لحظه از راه انتظار منصرف نمی شد بدنیال او از دست داد ماجراها گفت :
— بابا ، دیگر آن حاج محمدعلی کریمی سابق نیست . قامت بلندش درهم نکسته و دیدگان کور شده و همه چیز و همه کس را فراموش کرده مگر «سیما» .
اگر هنوز بیاد دارد و هنوز منتظر است وی را در برگیرد . بابا میگوید : « اگر چشم روشن ندارم که دختر بی مادرم را ببینم و بچهره قشنگش نگاه کنم . این قدر هست که آهنگ دلربای او را بشنوم . بابا بارها بیمار شده و تا آستانه مرگ رفته ولی بالاخره جان نسپرده چون عقیده دارد که تا سر بردامن «سیما» نگذارد جان نخواهد داد ... » در این موقع سیما که معهودیدار و گفتار برادر خود بود آهسته گفت :
— اما طلعت خانم ؟

— اوه خواهر عزیزم ! از این زن بدبخت نپرس آنقدر از کردار شنیع خود و یمن شده بود که بارها از خداوند درخواست مرگ می کرد . این زن بیچاره پس از گمشدن تو يك لحظه آرام و قرار نداشت و تا هر جا که احتمال عبور ترا داد شخصاً ب جستجو پرداخت و خود شنیدم که میگفت : اگر سیما را یکبار دیگر ببینم پیش پایش قربانی خواهم شد و هفتاد بار دورش خواهم گشت و بلاگردان او خواهم بود . دیگر از آنروز بیمه این زن و شوهر یکساعت نتوانستند رو بروی همدیگر بنشینند چون هر کدام دیگری را مقصر میدانست و مسئولیت در بدری سیما را بگردن دیگری میانداخت .

خواهر مهربانم ! اینقدر بدان که اگر امروز بابا و طلعت خانم جای ترا

بدانند ، بدانند که تو در اینجا بسر میبری مسافت این چند خیابان را با سرو سینه خواهند پیمود .

ناهار آنروز را این سه موجود خوشبخت بامیل و مزه گوارایی صرف کردند و هنگامی که پرویز تصمیم گرفت بمنزل خودشان برود نصری وی را سیرد که موضوع پیدا شدن «سیما» باید برای مدتی مکتوم بماند و بعلاوه پرویز مکلف است رسماً در خانه خواهرش اقامت نماید تا...

- اوه دختر عزیزم ، چه دیر بدیدن من میآمی ؟

خانم «گوهر السلطنه» این جمله را با آن مهربانی و مناعت که مخصوص خودش بود بر زبان راند و سپس سیما را در آغوش فشرد .

- عفت قشنگ من ! پس نصری کجاست ؟

- نصری مهمان داشت و نتوانست شرفیاب شود و منم البته برای اینکه دست

شما را بیوسم آمدهام ولی...

جمله سیما تا تمام مانده بود بانو «گوهر» هم که خانمی مبادی آداب و پالیده مقررات بود عجله نکرد تا اینکه دختر خوانده خود را برابرش نشانیده و برای نخستین بار سرگذشتش را گوش کرد و دامنه سخن سیما با اینجا رسید که :

- ... اکنون برادرم پرویز از تبریز آمده و مرا بمنظور خواستگاری به خدمتتان فرستاده است .

- لابد این خواستگاری راجع به پروین است .

- بله خانم جان .

- خوب من حرفی ندارم و همانطور که تو دختر منی پرویز هم پسر من است .

اما خود پروین امروز دختری تحصیل کرده و نسبتاً بزرگ است و اجازه دارد در مقدرات خود اظهار نظر کند ولی عفت عزیزم . به بخشید سیما عزیز...

(خانم گوهر که بتازگی نام اصلی دختریتیم را یاد گرفته بود هنوز زبانش درست عادت نیافته بود که عفت را «سیما» بنامد .)

- ... ولی سیما عزیز آیا بمن اطمینان میدهی یعنی شخصا از برادر خود

اطمینان داری که وی جوانی نجیب و متین است و آیا میتوانی پرویز را لایق برای تشکیل خانواده بدانی ؟

- خانم جان ! من خودم از پرویز مطمئنم و اگر شما اطمینان مرا کافی میدانید

مطمئن باشید .

- اما پروین...

- این موضوعی است که بخودمان مربوط است

ساعت دیگر سیما و پروین باهم خلوت کرده بودند .

- توهنطور هست باید با برادرم عروسی کنی .

پروین سرخ از آتش شرم و حیا گفت :

- خاله جان ، شما بهتر میدانید که من نمیتوانم .
- این «نمی توانم» را من نمی فهمم و از شما هم دست برنمی دارم .
- نه ، نیشود چون من ...

- چون شما نفهمیدم .
- از شما که پنهان نیست . من پرویز کریمی را دوست میدارم و او هم شیفته من است و من و او با هم پیمان بسته ایم که جز مرمک هیچ چیز ما را از هم جدا نکند . بنا بر این ...

- اوه پرویز کریمی چه حیوانی است که بتواند با برادرم رقابت کند . این حرفها یعنی چه ؟ داخل آدم ...

- خاله جان خواهش میکنم بزرگترین کسی که من در زندگی دارم توهین نکنید .
- نه این توهین نیست ، این پرویز کریمی غلط میکند بروین مرا دوست ندارد زیرا من دختر خواهرم را با او نخواهم داد .

- پس من اصلا شوهر نمیکنم .
- شما غلط میکنید . شما ابتدا خواستگار خود را ببینید و آن وقت اگر خواستید از شرش خلاص شوید برای وی یک عیب شرعی و یک عیب عرفی بتراشید . اینکه ندیده و نسنجیده و نشناخته مردم را اذدر گاه خود طرد کنید مصلحت نیست من یکساعت دیگر پرویز کریمی ... اوه ببخشید برادر خودم را شما نشان میدهم ، آن وقت اگر دیدید که وی از پرویز کریمی بهتر و خوش قواره تر و شیکتر نبود مانعی ندارد . جوابش کنید .

• • •

بروین دل در دل نداشت چون نپیدا نداشت خواستگار جدیدش چه صیغه ایست اما نسبت برادر سیما یک مهر مبهمی در قلب خود احساس میکرد ولی در همین حال دل هوسناکش را بلامت میگرفت .

- ای وای ! من بیرویز عزیزم قول داده ام که بیاد او باشم . مگر من می توانم دیگری را عوض محبوبم بیسندم .

ناگهان سیما وارد شد و بدنبالش پرویز

بروین که از شوخی سیما هم خوشحال و هم عصبانی بود چنان هوش و حواسش را اذ دست داده بود که بی اختیار پرویز را بشل کرد و بیش چشم سیما این دو نفر همدیگر را بوسیدند .

به او فکر میکنم

چند شب پیش «سیما» را برای نخستین بار در سالن انتظار سینما «ایران» دیدم که با شوهرش و جمعی از فامیل بتماشای فیلم «کشدگان حرم» آمده بودند . شوهرش که از دوستان من است اجازه داده بود چند لحظه با هم تنها باشیم ، گفتم :
- خانم ، داستان شما دارد تمام میشود ولی دلم میخواهد شما تمامش کنید

